سعدی و خسرو

سعدیؔ و خسروؔ

تالیف

وزیر الحسن عابدی

سعدی و خسرو

چاپ و نشر

پیکیجز لمیٹڈ
لاہور۔ پاکستان

تعداد

چاپِ اوّل ــــ پنج ہزار

خطّاطی
سیّد ثقلین زیدی

اهداء

به

علاقه‌مندان بزبان و ادبیات فارسی در همه کشورهای جهان

سید بابر علی

سید بابر علی

بنامِ خداوندِ بخشایندهٔ بخشایشگر

پیشگفتار

این مجموعه را که غزل های همطرحِ شیخِ اجلّ سعدیؒ و حضرتِ امیر خسروؒ را در بردارد و حسِّ یگانگی و دوستی و برادری بینِ افرادِ جامعهٔ بشری در هر یک از صفحات و محتویاتِ آن منعکس است، به علاقه مندان به زبانِ شیرینِ فارسی و ادبیاتِ گرانبهای آن با احساساتِ مسرّت و افتخار پیش کش مینمایم و اُمّیدوارم موردِ قبول قرار گیرد و دلها را نشاطی بخشد.

تو مُردہ زنده کنی گر به عهد باز آئی
که عَودِ یارِ گرامی به عَودِ جان مانَد

سعدی

سیّد بابر علی

دیباچه

این مجموعه مشتمل بر تمام غزلیاتِ همطرحِ سعدیؒ و خسروؒ که دارای چهل و سه زمینهٔ همطرحی و شاملِ نود و هفت غزل میباشد بر اساسِ متنِ کلّیاتِ شیخ سعدیؒ تصحیح کردهٔ مرحوم محمّد علی فروغی (چاپ احمد علی تهران) و دیوانِ کاملِ امیر خسروؒ دهلوی (چاپِ درویش، تهران) تهیّه و در مواردِ احتیاج از روی سه نسخهٔ خطّیِ دیوانِ خسروؒ که بسیار گرانبها ست تصحیح شده است،

این نسخه ها بقرارِ زیر است :

۱: نسخهٔ خطّیِ قرنِ نهمِ هجری در کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب لاهور، بشماره (API-VI-31)

۲: نسخهٔ خطّیِ قرنِ دهمِ هجری در کتابخانهٔ فوق. بشماره (PI-VI-40A)

۳: نسخهٔ خطّی که طبقِ همهٔ قراینی که دارد برایِ جهانگیر پادشاه کتابت شده و در حواشی نقاشیِ سیاه قلمِ عهدِ جهانگیر را دارا است از میکروفلمِ آن استفاده

شده است.

اکتشاف مهمی | از تتبّع دربارهٔ غزل های همطرحی سعدیؒ و خسروؒ به یک نتیجهٔ مهمی و اکتشافِ با ارزشی میرسیم و آن این است که بیشترِ این غزل ها از زمانِ کمالِ هنریِ این دو شاعرِ بزرگ است چنانکه از شرحِ زیر بنظر خواهد رسید:

عدّهٔ غزل های همطرحی

از دیوان های سعدیؒ		از دیوان های خسروؒ	
(۱) طیّبات	۲۶	(۱) نهایة الکمال	۳۶
(۲) بدائع	۱۴	(۲) تحفة الصغر	۷
(۳) غزلیاتِ قدیم	۴	(۳) بقیّهٔ نقیّه	۲
(۴) خواتیم	۳	(۴) غرة الکمال	۲
		(۵) وسط الحیٰوة	۲

طیّبات و بدائع مشتمل است بر غزل هایِ زمانِ عروجِ هنریِ شیخِ اجلّ سعدی و همینطور اغلبِ غزل هایِ خسرو از دواوینِ وی میباشد که یادگارِ سنِ کهولت و پیرانه سالیِ شاعر است و این مطلب از دو لحاظ اهمیت دارد یکی اینکه غزل های طیّبات و بدائع بهترین غزل های سعدی شمرده میشود

وهمطرحِ خسرو باسعدی درزمینهٔ این غزل‌ها دارای ارزشِ فوق العاده ایست واین مسئله راحل میکند که خسرو درزمانِ عروجِ هنریِ خودش زیاد از سعدی استقبال کرده وازطرفِ دیگراین خیال نیز تقویت میشود که سعدی در پیرانه سالی برایِ دیدارِ خسرو به شبه قارّه مسافرت نموده وخسرو باوی شاید در ملتان ملاقات کرده وفوق العاده تحتِ تأثیروی قرار گرفته است معلوم است که گفته اند حاکمِ ملتان شاهزاده سلطان محمد سعدی را به پیشنهادِ حضرتِ امیرخسرو دعوت نموده بود، وطبقِ عقیدهٔ بعضی از نویسندگان سعدی بنابر پیرانه سالی عذرخواسته بود ولی اشعارِ خودش را برای شاهزاده وامیرخسرو ارمغان فرستاده بود وطبقِ عقیدهٔ دیگران دعوت را پذیرفته به دهلی رسیده بین سعدی وخسرو ملاقاتی بعمل آمده بود واگر دراین باره اختلافِ نظر وجود داشته باشد دراین مطلب دیگر شکّی وشبهتی نیست که در روزهایِ پایانِ زندگیِ خودش حضرتِ امیرخسرو یک ارادتِ فوق العاده به سعدی پیدا کرده بود واینک

غزل های همطرحِ سعدی و خسرو که اغلبِ آنها مربوط به آخرین مجموعه های
غزلیاتِ سعدی است، این مطلب را برای ما کاملاً روشن میکند و گذشته
ازین می بینیم که همگامیِ این دو شاعرِ بزرگ محدود به اتّحادِ طرحِ غزلها نیست
بلکه یک وحدتِ فکری و معنوی و در نتیجه اتّحادِ مضامینِ شعری بینِ این دو
غزل سرا بحدّی وجود دارد که در خصوصِ ارادتِ خسرو به سعدی شکّی را باقی
نمیگذارد، بلکه دست دادنِ دیدارِ همدیگر با این شواهدِ تازه که از عدّهٔ غزلهای
همطرح بدست می آید دیگر مستبعد نمی ماند و ما میتوانیم درین خصوص نظرِ
خاورشناسِ فرانسوی هانری ماسه (HENRI MASSE) را با این
دلائلِ تازه تائید کنیم که گفته است مسافرتِ سعدی به شبه قارّه و دیدار با
امیر خسرو چندان استبعادی را ندارد. درینجا بسیار بمورد است گذشته از
طرحِ غزل در زمینهٔ افکار و مطالب نیز اتّحاد و توافقِ فکریِ هر دو شاعر را
روشن کنیم

عاشقِ جانباز و غازی

عاشق آنست که بیخویشتن از ذوقِ سماع
پیشِ شمشیرِ بلا رقص کنان می آید
س ۸۶ : ۶

در جهادِ نفس عاشق را کم از غازی مدان
گاهِ سربازی مقامِ کمتر از عیّار نیست
خ ۴۳ : ۵

نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار
چیست تا در نظرِ عاشقِ جانباز آید
س ۸۱ : ۳

عشق و رُسوائی

خبر از عشق نبودست و نباشد همه عُمر
هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
س ۳۸ : ۷

خانهٔ عشق در خراباتست
نیکنامی در او چه کار کند
س ۷۱: ۴

بدنامیست عشقِ بتان، دُور به زما
آن عاشقے که دور ز ما نیکنام شد
خ ۶۴: ۷

گفتم به شیر مردی چشم از نظر بدوزم
با تیرِ چشمِ خوبان تقویٰ سپر نباشد
س ۵۹: ۳

زینسان که دل در عاشقی بگسست تقویٰ را رسن
نتوان لگام از شرم کرد این توسنِ بدرام را
خ ۵: ۸

عشق و توبه

نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن
توبت کنون چه فایده دارد که نام شد
س ۶۳: ۷

عشق و وابستگی

عاشق گریختن نتواند ز دستِ شوق
هر جا که میرود متعلّق بدامنست
س۲۹:۷

عشق و خطر

گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
س۳۸:۵

فتنهٔ حُسنِ دوست

ولوله در شهر نیست جُز شکنِ زلفِ یار
فتنه در آفاق نیست جز خمِ ابروی دوست
س۳۶:۲

میگذشتی شب و از ماه برآمد فریاد
کاین چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد
خ ۵۱:۵

وفای عشق

گر متفرّق شود خاکِ من اندر جهان
باد نیارد ربود گردِ من از کویِ دوست
س ۳۶:۵

گر همه عالم شوند منکرِ ما گو شوید
دُور نخواهیم شد ما ز سرِ کویِ دوست
خ ۳۷:۲

در مشک و عود و عنبر و امثالِ طیّبات
خوشتر ز بویِ دوست دگر هیچ طِیب نیست
س ۴:۴

دل را بسوختی و هنوز از برایِ تو
سوگند میخورد که به آتش درون شود
غ ۶:۷۸

جان بِفَشانم ز شوق در رهِ بادِ صبا
گر برساند بما صبحدمی بویِ دوست
غ ۵:۳۷

صحبتِ یاران و دیدارِ دوستان

یارا بهشت صحبتِ یارانِ همدمست
دیدارِ یارِ نامتناسب جهنّمست
س ۱:۲۳

گر خونِ تازه میرود از ریشِ اهلِ دل
دیدارِ دوستان که ببینند مرهمست
س ۹:۲۳

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزے مقدّمست
س ۲۳: ۱۰

آرام نیست در ہمه عالم باتّفاق
ور ہست در مجاورتِ یارِ محرمست
س ۲۳: ۸

خسرو برو بکنجِ قناعت قرار گیر
می نوش و سر متاب ز یارے که محرم است
س ۲۴: ۹

کویِ دوست

گر متفرّق شود خاکِ من اندر جهان
باد نیارد ربود گردِ من از کویِ دوست
س ۳۶: ۵

گر همه عالم شوند منکرِ ما گو شوید
دور نخواهیم شد ما ز سرِ کویِ دوست
خ ۲:۳۷

ما را ز کویِ جانان عزمِ سفر نباشد
بی عمر زندگانی کس را بسر نباشد
خ ۱:۶

قضا و قدر

سعدیٔ قلم بسختی رفتست و نیک بختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را
س ۱۱:۱

دیوانگان نترسند از صولتِ قیامت
بشکیبد اسبِ چوبین از سیف و تازیانه
س ۷:۹۲

نه من اسیرِ بستانم به اختیار و لیکن
گسست می نتواند کسی کمندِ قضا را
خ ۸:۲

رفت و بازآمدنش تا بقیامت نبَود
ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
خ ۸۲: ۲

معنویّت و مادّیت

خود پرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق پرستی خوشتر است
س ۱۳: ۳

وان جان کنان که در غمِ ما لست جانِ شان
جان داده اند و پارهٔ خاکے خریده اند
خ ۶۸: ۸

لایِ شهادت

ای پیر خاکِ پایِ تو نورِ سعادت است
مقراضِ توبهٔ تو چو لایِ شهادت است
خ ۱۳: ۱

بلا

دریغ جان که یکے بیش نیست ورنه زچشمت
به نرخِ نیک خریدن توان متاعِ بلا را
خ ۴:۲

ذاتِ الهی

کس را بقایِ دایم و عهدِ مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقایِ تست
س ۱۲:۳۴

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
موقوفِ آستانِ درِ کبریایِ تست
س ۱۳:۳۴

توحید

کُشته بینند و مُقاتل نشناسند که کیست
کاین خدنگ از نظرِ خلق نهان می آید
س ۷:۸۴

اندرون با تو چنان اُنس گرفتست مرا
که ملالم ز همه خلقِ جهان می آید
س ۸:۸۶

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد
س ۱۰:۳۸

خسرو چه گوئی از خم و ساغر که میکشان
جایِ شراب ساغرِ وحدت کشیده اند
خ ۷:۷

سعدیٔ بشوی لوحِ دل از نقشِ غیرِ او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست
س ۱۱:۱۲

عشقِ ذات

دگر بهشت مصوّر کنند عارف را
به غیرِ دوست نشاید که دیده بردارد
س ۶:۴۸

غلامیِ جانان (عبودیّت)

بجز غلامیِ دلدارِ خویش سعدیٰ را
ز کاروبارِ جهان گر شهیست عار آید
س ۷۹ : ۱۳

آزاد گشته اند بکلّی ز هر دو کَون
وز جان و دل غلامیِ جانان خریده اند
خ ۷ : ۳

غمِ دوست

هر کس بجهان خرّمیئے پیش گرفتند
ما را غمت ای ماهِ پری چهره تمامست
س ۲۰ : ۲

آبِ حیاتست، نیست خاکِ سرِ کوی دوست
گر دو جهان خرّمیست ما و غمِ روی دوست
س ۳۶ : ۱

اگر دو اسبه در آید به گردِ تو نرسد
گلِ پیاده که او بر صبا سوار آید
غ ۸۰: ۲

مستی و بی‌خبری

سعدی از بارگاهِ قربتِ دوست
تا خبر یافتست بی‌خبرست
س ۱۶: ۱۴

چند گوئی که مست و بی‌خبری
هر که او مست نیست بی‌خبر است
غ ۱۸: ۱۱

باغ داد از نشاط و عیش خبر
ای خوش آنکس که مست و بی‌خبر است
غ ۱۸: ۱۱

کوثر و سلسبیل

هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیدهٔ
کو را نشانے از دہنِ بے نشانِ تست
س ۳۲ :۵

تر دامنان کسان شده اند از تو کز صفا
دامن ز سلسبیل و ز کوثر کشیده اند
غ ۶۹ :۵

تسلیم و رضا

گر تاج میدہی، غرضِ ما قبولِ تو
در تیغ میزنی، طلبِ ما رضایِ تست
س ۳۴ :۳

گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی
زجر و نواخت ہرچہ کنی رائی رایِ تست
س ۳۴ :۴

ما جان فدایِ خنجرِ تسلیم کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکش رائی رائیِ تست
غ ۵:۳۵

رحمتِ الٰهی

شاید که در حساب نیاید گناهِ ما
آنجا که فضل و رحمتِ بی منتهایِ تست
س ۱۱:۳۴

سِدره و طوبیٰ

برتر جهان جمازهٔ همّت که کاهلند
آن بختیان که سِدره و طوبیٰ چریده اند
غ ۳:۶۸

عجبست پیشِ بعضی که تر است شعرِ سعدی
ورقِ درختِ طوبیست چگونه تر نباشد
س ۱۱:۵۷

لقای الٰهی

غوغای عارفان و تمنّای عاشقان
حرصِ بهشت نیست که شوقِ لقایِ تست
س ۳۴:۲

هست خورشیدِ قیامت رویِ تو
خطِّ مشکین دفترِ یوم الحساب
خ ۹:۸

زان قیامت عالمے در جنّت است
بندہ خسرو تا قیامت در عذاب
خ ۹:۹

رضوان و فردوس

رضوان مگر سراچۂ فردوس برگشاد
کاین حوریان بساحتِ دُنیا خزیدہ اند
س ۶۷:۵

آبِ حیات در لبِ اینان بظنِّ من
کز بوله هایِ چشمهٔ کوثر مکیده اند
س ۶۷ : ۶

حورانِ بهشتی که دلِ خَلق ستانند
هرگز نستانند دلِ ما که تو داری
س ۱۹۶ : ۳

یوسف

صورتِ یوسفِ نادیده صفت میکردیم
چون بدیدیم زبانِ سخن از کار برفت
س ۴۶ : ۳

عقل و عشق

به خرابات چه حاجت که یکے مست شود
که به دیدارِ تو عقل از سرِ هشیار برفت
س ۴۶ : ۷

دیوانه میکند دلِ صاحب تمیز را
هرگه که التفات پری‌وار میکند
س ۳:۷۵

دُنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جائے که سُلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
س ۹:۴

هرچه از عقل فزون شد همه عمرم جوجو
اندر این غارتِ غم جمله به یک بار برفت
خ ۸:۴۷

جُز عقلِ عاقلان نکند صیدِ چشمِ تو
مست است و قصدِ مردمِ هشیار میکند
خ ۶:۷۶

دورنمایِ

زندگانیِ شیخِ اجلّ سعدیؒ

دورنمای زندگانیِ شیخِ اجلّ سعدیؒ

تولّدِ شیخ (در شیراز)	بین ۶۰۰ تا ۶۱۵ھ = ۱۲۰۳ تا ۱۲۱۸م
سیر و سفر	۶۲۰ تا ۶۲۳ = ۱۲۲۳ تا ۱۲۲۶م
تحصیلات	۶۲۳ھ تا ۶۵۴ھ = ۱۲۲۶م تا ۱۲۰۶/۱۲۵۷م
بازگشت بشیراز	۶۵۴ھ = ۱۲۵۶/۱۲۵۷م
آغازِ شهرت	۶۵۰ تا ۶۵۶ھ = ۱۲۵۲ تا ۱۲۵۸م
تالیفِ بوستان	۶۵۵ھ = ۱۲۵۷م
تالیفِ گلستان	۶۵۶ھ = ۱۲۵۸م
مدّتِ زندگانی	بین ۷۵ تا ۹۴
وفاتِ شاعر (در شیراز)	بین ۶۹۰ ، ۶۹۴ھ = ۱۲۹۱، ۱۲۹۴/۱۲۹۵م

معاصران :

اتابک مظفرالدّین

غلمش

امیر خسرو، حضرت

جلال الدّین رومی، مولانا

جمال الدّین ابوالفرج عبدالرحمٰن

شهاب الدّین سهروردی، شیخ

فریدالدّین عطّار، شیخ

کمال الدّین اسماعیل

نصیرالدّین طوسی، خواجه

ممدوحان :

ابوبکر محمد رکن الدّین، قاضی

اتابک ابش خاتون

اتابک مظفرالدّین ابوبکر

اتابک مظفرالدّین سلجوق

امیر انکیانو

امیر فخرالدین

امیر محمد بیگ

ایلخان

ترکان خاتون

شمس الدین حسین

شمس الدین محمد جوینی

علاء الدین عطا ملک جوینی

مجدالدین اسعد رومی

معتصم باللہ

نورالدین محمد

دورنمایِ

زندگانیِ حضرتِ امیر خسروؒ

دورنمای زندگانی حضرت امیر خسرو

آغاز قرن هفتم هجری آغاز قرن یازدهم میلادی	ورود نیاگانش به هند
۶۵۱ ھ — ۱۲۵۲/۱۲۵۳ م	تولد امیر خسرو در مومن پور (پٹیالی)
۶۵۹ ھ — ۱۲۶۰/۱۲۶۱ م	مرگ پدرش
۶۵۹ ھ — ۱۲۶۰/۱۲۶۱ م (کمی بعد از آن)	آمدن به دهلی پیش عماد الملک جد مادری خود
۶۶۳ ھ — ۱۲۶۴/۱۲۶۵ م	آغاز شعر گفتن بتقلید انوری و سنائی
۶۶۴ ھ — ۱۲۶۵/۱۲۶۶ م بسن دوازده سالگی	احراز لقب طوطی هند از زبان غیاث الدین بلبن
۶۷۱ ھ — ۱۲۷۲/۱۲۷۳ م بسن بیست سالگی	مرگ جدش (عماد الملک)
۶۷۱ ھ — ۱۲۷۲/۱۲۷۳ م	منسلک گشتن او بدربار سلطان بلبن
۶۷۱ ھ — ۱۲۷۲/۱۲۷۳ م	بیعت بدست حضرت نظام الدین اولیاء
۶۷۸ ھ — ۱۲۷۹/۱۲۸۰ م	رفتن او به لکھنوتی با پدر بغرا خان
۶۷۸ ھ — ۱۲۷۹/۱۲۸۰ م (کمی بعد از آن)	برگشتن او به دهلی
۶۷۸ ھ — ۱۲۷۹/۱۲۸۰ م	مسافرت او بملتان با شاهزاده محمد سلطان
۶۸۳ ھ — ۱۲۸۴/۱۲۸۵ م	اسیر شدن بدست چنگیز خانیان با حسن دهلوی (در جنگی که محمد سلطان بدست آنان شهید شد)

رهائی از دستِ چنگیز خانیان و برگشتن بدهلی	۶۸۳ھ—۱۲۸۴/ ۱۲۸۵م چند ماه بعد از آن
رفتن به اوده با امیر حاتم خان	۶۸۳ھ—۱۲۸۴/ ۱۲۸۵م
برگشتن بدهلی	۶۸۳ھ—۱۲۸۴/ ۱۲۸۵م
منسلک گشتنِ او بدربارِ جلال الدین خلجی	۶۸۹ھ—۱۲۹۰م
منسلک گشتنِ او بدربارِ علاء الدین خلجی	۶۹۵ھ—۱۲۹۵/ ۱۲۹۶م
مرگِ مادرِ مهربانش	۶۹۸ھ—۱۲۹۸/ ۱۲۹۹م
منسلک گشتن او بدربارِ قطب الدین مبارکشاهِ خلجی	۷۱۶ھ—۱۳۱۶/ ۱۳۱۷م
تقدیم نمودنِ مسودۀ افضل الفواید (ملفوظاتِ حضرتِ نظام الدین اولیاءؒ) خدمتِ مرشدِ خودش	۷۱۹ھ — ۱۳۱۹/ ۱۳۲۰م
جلوسِ تغلق شاه بتختِ دهلی و گفتنِ قصیده‌ای بمدحِ او	۷۲۱ھ — ۱۳۲۱/ ۱۳۲۲م
رفتنِ او به دیوگری با شاهزاده الغ خان	۷۲۲ھ — ۱۳۲۲م
رفتن او به بنگاله و اوده با تغلق شاه	۷۲۴ھ — ۱۳۲۴م
وفاتِ حضرتِ نظام الدین اولیاءؒ	۷۲۴ھ—۱۳۲۴م
برگشتنِ او بدهلی	۷۲۴ھ—۱۳۲۴م
وفاتِ شاعر	۲۹ ذیقعده ۷۲۵ھ / ۱۳۲۵م

آثارِ حضرتِ امیر خسروؒ

شماره	اسامیِ تألیفات	سالِ ہجریِ تألیف	سالِ میلادی	ملاحظات
۱	تحفة الصغر	۶۷۱ھ	۱۲۷۲–۱۲۷۳	دیوانِ اوّل
۲	وسط الحیوٰة	۶۸۳ھ	۱۲۸۴–۱۲۸۵	دیوانِ دوم
۳	قران السعدین	۶۸۸ھ	۱۲۸۹	مثنوی
۴	مفتاح الفتوح	۶۹۰ھ	۱۲۹۱	مثنوی
۵	غرّة الکمال	۶۹۳ھ	۱۲۹۳	دیوان سوم
۶	مطلع الانوار	۶۹۸ھ	۱۲۹۸–۱۲۹۹	مثنوی در برابر مخزن اسرار نظامی
۷	شیرین و خسرو	۶۹۸ھ	۱۲۹۸–۱۲۹۹	مثنوی در برابر خسرو و شیرین نظامی
۸	مجنون و لیلی	۶۹۹ھ	۱۲۹۹–۱۳۰۰	مثنوی در برابر لیلی و مجنون نظامی
۹	آئینۂ سکندری	۶۹۹ھ	۱۲۹۹–۱۳۰۰	مثنوی در برابر سکندر نامۂ نظامی
۱۰	ہشت بہشت	۷۰۱ھ	۱۳۰۱–۱۳۰۲	مثنوی در برابر ہفت پیکر نظامی
۱۱	تاریخِ علائی	۷۱۱ھ	۱۳۱۱–۱۳۱۲	مثنوی
۱۲	عشیقہ	۷۱۵ھ	۱۳۱۵	مثنوی
۱۳	بقیۂ نقیہ	۷۱۶ھ	۱۳۱۵–۱۳۱۶	دیوان چہارم
۱۴	نہ سپہر	۷۱۸ھ	۱۳۱۸–۱۳۱۹	مثنوی

آثارِ حضرتِ امیر خسروؒ

شماره	اسامیِ تالیفات	سالِ ہجری تالیف	سالِ میلادی	ملاحظات
۱۵	افضل الفوائد	۷۱۹ھ	۱۳۲۰-۱۳۱۹	ملفوظات و احوالِ حضرت نظام الدین اولیاءؒ در نثر
۱۶	اعجازِ خسروی	۷۱۹ھ	۱۳۲۰-۱۳۱۹	باسم دیگر آن رسائل الاعجاز در نثرِ فنی و مصنوع
۱۷	نہایۃ الکمال	درحدود پس از تخت نشینیِ سلطان محمد بن تغلق (۷۲۵ھ مصادف با ۱۳۲۵م)		دیوان پنجم
۱۸	تغلقنامہ	۷۲۵ھ		مثنوی
۱۹	خالق باری			(بصورتِ مثنوی بہ زبان فارسی و اردو ولی انتسابِ این تالیف بہ خسرو مسلّم نیست)
۲۰	جواہرِ خسروی			(مجموعۂ منظومات و سخنانِ متفرّق بزبان اردو و ھندی از آثارِ امیر خسرو کہ گرد آورندِ مجموعۂ آنرا باین اسم موسوم ساختہ اند)
۲۱	دیباچۂ غرۃ الکمال			(اصلاً جزوِ دیوانِ غرۃ الکمال بودہ کہ بصورتِ مستقل نیز چاپ کردہ اند)

مآخذِ

غزل هایِ همطرحِ سعدیؒ و خسروؒ

دیوان هایِ سعدیؒ:	دیوان هایِ خسروؒ:
غزلیاتِ قدیم	تحفة الصِغَر
خواتیم	وَسَط الحیٰوۃ
بدائع	غرّۃ الکمال
طیّبات	بقیۂ نقیہ
	نہایۃ الکمال

فهرست

غزلهای همطرحی سعدی و خسرو

درین فهرست شمارهٔ عنوان در وسط عددِ مسلسلِ
طرحِ غزلیات وشماره ای که در اوّلِ مصراع های
اولی از مطالعِ غزلیات قرار دارد عددِ مسلسلِ غزلهایِ
هردو شاعر را وشمارهٔ که در ذیلِ اسمِ مأخذ آورده
شده شمارهٔ غزل را در آن تألیف نشان میدهد

فهرستِ غزلیاتِ همطرحی

۱

(باختلافِ بحر)

س[۱]*: مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
بدایع

خ[۲]*: ز دور نیست میسر نظر بروی تو مارا
تحفة الصغر

۲

س[۳]: امشب بسکتر میزنند این طبلِ بی‌هنگام را
طیبات

خ[۵]: بهرِ تو خلقی میکشد آخر منِ بدنام را
بقیه نقیه

س[۴]: برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
طیبات

۳

س[۶]: غافلند از زندگی مستانِ خواب
طیبات

خ[۷]: زاد چون از صبحِ روشن آفتاب
نهایة الکمال

س[۸]: ماهرویا رویِ خوب از من متاب
طیبات

خ[۹]: ای ترا در دیدهٔ من جایِ خواب
غرة الکمال

۴

س[۱۰]: چه فتنه بود که حسنِ تو در جهان انداخت
بدایع

خ[۱۱]: چه تیر بود که چشمِ تو ناگهان انداخت
نهایة الکمال

۵

س[۱۲]: مجنونِ عشق را دگر امروز حالتست
غزلیات قدیم

خ[۱۳]: اے پیر خاکِ پایِ تو نورِ سعادتست
(در مدح نظام الدین اولیاء)
نهایة الکمال

۶

باختلافِ قافیه

س۱۳: *دردِ عشق از تندرستی خوشتر است (طیبات ۵) — خ۱۵*: مفلسی از پادشائی خوشتر است (نهایة الکمال ۴)

۷

س۱۶: عیبِ یاران و دوستان هنر است (خواتیم ۱) — خ۱۷: شب گذشتست و اولِ سحر است (تحفة الصغر)

خ۱۸: شاخِ گل از نسیم جلوه گر است (نهایة الکمال ۵) — خ۱۹: دامنِ گل ز ابر پُر گهر است (نهایة الکمال ۵ب)

۸

س۲۰: برمن که صبوحی زده ام خرقه حرامست (طیبات ۶) — خ۲۱: ما راچه غم امروز که معشوقه بکام است (نهایة الکمال ۶)

۹

س۲۲: کارم چو زلفِ یار پریشان و درهمست (طیبات ۷) — خ۲۴: گر باغ پرشگوفه و گلزار خرم است (نهایة الکمال ۷)

س۲۳: یارا بهشت صحبتِ یاران همدمست (غزلیات قدیم ۲)

۱۰

س۲۵: هزار سختی اگر بر من آید آسانست (بدایع ۲) — خ۲۶: رسید فصلِ گل و باد عنبر افشانست (نهایة الکمال ۸)

۱۱

س۲۷: چه رولیست آنکه پیشِ کاروانست (بدایع ۳) — خ۲۸: بهر بیتی که وصفِ آن رخانست (نهایة الکمال ۹)

۱۲

س۲۹: امشب براستی شبِ ما روزِ روشنست (طیبات ۸) — خ۳۰: آن خطِ پر بلا که درآغازِ رُستن است (نهایة الکمال ۱۰)

---

*غزل های اول و دوم و همینطور چهاردهم و پانزدهم نظر بمشابهت های دیگر با وجودِ اختلافِ بحر در موردِ اول و اختلافِ قافیه در موردِ دوم استثناءً انتخاب شده است

	س	خ
۱۳	س[۳۱] : ای کاب زندگانی من در دهانِ تُست (بدایع ۵۰)	خ[۳۲] : ای غمزه زن که تیر جفا در کمانِ تُست (تحفة الصغر ۳۰)
	س[۳۳] هر صبحدم نسیمِ گل از بوستانِ تُست (طیبات)	
۱۴	س[۳۴] : ای یارِ ناگزیر که دل در هوایِ تُست (غزلیات قدیم)	خ[۳۵] : ای آرزویِ دیده دلم در هوایِ تُست (تحفة الصغر)
۱۵	س[۳۶] : آبِ حیاتِ منست خاکِ سرِ کویِ دوست (بدایع)	خ[۳۷] : عمر بپایان رسید در هوسِ رویِ دوست (نهایة الکمال)
۱۶	س[۳۸] : هرچه در رویِ تو گویند بزیبائی هست (بدایع ۷۲) (باختلاف نوع یا در قافیه)	خ[۳۹] : در سرم تا ز سرِ زلفِ تو سودائی هست (نهایة الکمال) (باختلاف نوع یا در قافیه)
۱۷	س[۴۰] : دردیست دردِ عشق که هیچش طبیب نیست (بدایع)	خ[۴۱] : بیرون میاز پرده که ما را شکیب نیست (نهایة الکمال)
۱۸	س[۴۲] : ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراقِ یار نیست (طیبات)	خ[۴۳] : آفتِ دینِ مسلمانی جز آن عیار نیست (وسط الحیوة)
۱۹	س[۴۴] : دوشم آن سنگدل پریشان داشت (طیبات)	خ[۴۵] : ترکِ مستم که قصدِ ایمان داشت (نهایة الکمال)
۲۰	س[۴۶] : کیست آن لعبتِ خندان که پریوار برفت (طیبات)	خ[۴۷] : برگ ریز آمد و برگِ گل و گلزار برفت (نهایة الکمال ۱۵)
۲۱	س[۴۸] : کس این کند که دل از یارِ خویش بردارد (بدایع)	خ[۴۹] : کسی که شمعِ جمالِ تو در نظر دارد (نهایة الکمال ۱۶)
۲۲	س[۵۰] : کیست آن ماهِ منوّر که چنین می گذرد (طیبات)	خ[۵۱] : شب نسوزی که بر این جانِ حزین می گذرد (نهایة الکمال ۱۷)

۲۳

س[۵۲]: کی برُست این گلِ خندان و چنین زیبا شد
غیاث ۱۴

خ[۵۳]: هر کرا داعیهٔ دردِ طلب پیدا شد
نهایة الکمال ۱۸

۲۴

س[۵۴]: سرِ جانان ندارد هر که او را خوفِ جان باشد
پدرانه

خ[۵۵]: کسی را کاینچنین زُلف و بناگوش آنچنان باشد
نهایة الکمال ۱۹

خ[۵۶]: ترا از وجهِ دل بُردن ورای حسن آن باشد
نهایة الکمال ۲۰

۲۵

س[۵۷]: چه کسی که هیچکس را بتو بر نظر نباشد
غیاث ۱۵

خ[۵۸]: گذرد مهی و کیشب بمَنَت گذر نباشد
نهایة الکمال ۲۱

۲۶

س[۵۹]: با کاروانِ مصری چندین شکر نباشد
غیاث ۱۶

خ[۶۰]: ما را ز کوی جانان عزمِ سفر نباشد
نهایة الکمال ۲۲

۲۷

س[۶۱]: فلک را این همه تمکین نباشد
غیاث ۱۷

خ[۶۲]: چمن را رنگ و بو چندین نباشد
نهایة الکمال ۲۳

۲۸

س[۶۳]: امروز در فراقِ تو دیگر بشام شد
بدایع ۶۱

خ[۶۴]: بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد
بقیة النقیه ۲۱

۲۹

س[۶۵]: آن سرو که گویند ببالای تو ماند
غیاث ۱۹

خ[۶۶]: من سرو ندیدم که ببالای تو ماند
نهایة الکمال ۲۳

۳۰

س[۶۷]: اینان مگر ز رحمتِ محض آفریده اند
بدایع ۳۱

خ[۶۸]: اهلِ خرد که از همه عالم بریده اند
وسط الحیوة ۲۱

خ[۶۹]: یاران که زخمِ تیرِ بلایت چشیده اند
نهایة الکمال ۲۵
(در مدح نظام الدین اولیاء)

۷۰ خ: زندانِ پاکباز که از خوُد بُریده اند
نهایة الکمال ۲۶۱

۳۱
۷۱ س: یار باید که هرچه یار کند
طیبات ۱۹۰
۷۲ خ: هر که دل با غمِ تو یار کند
نهایة الکمال ۲۷۰

۳۲
۷۳ س: خوبرویانِ وفاپیشه جفا نیز کنند
غزلیات قدیم ۴۰
۷۴ خ: دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند
تحفهٔ اصغر ۵۰

۳۳
۷۵ س: سروِ بلند بین که چه رفتار میکند
خواتیم ۲۰
۷۶ خ: شوخی نگر که آن بتِ عیّار میکند
نهایة الکمال ۲۸۰

۳۴
۷۷ س: هر لحظه در برم دلِ از اندیشه خون شود
خواتیم ۳۰
۷۸ خ: هر شب دلم ز دستِ خیالت زبُون شود
تحفهٔ اصغر ۳۰

۳۵
۷۹ س: مرا چو آرزویِ رُویِ آن نگار آید
طیبات ۳۰
۸۰ خ: بهارِ بی رُخِ گلرنگِ تو چه کار آید
ثمرة الکمال ۲۰

۳۶
۸۱ س: کاروانِ شکر از مصر بشیراز آید
طیبات ۴۱۲
۸۲ خ: باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید
نهایة الکمال ۲۹۰

۸۳ خ: بسرِ من اگر آن طرفه پسر باز آید
نهایة الکمال ۳۰۰

۳۷
۸۴ س: نه چندان آرزومندم که وصفش در میان آید
طیبات ۴۲۲
۸۵ خ: سحرگاهان که باد از سویِ گل عنبرفشان آید
نهایة الکمال ۳۱۰

۳۸
۸۶ س: آن نه عشقست که از دل بدهان می آید
بدایع ۱۳۰
۸۷ خ: سبزه هامی دمد و آبِ روان می آید
نهایة الکمال ۳۲۱

۳۹
۸۸ س: زینهار از دهانِ خندانش
طیبات ۴۳۰
۸۹ خ: لب نگر وان دهانِ خندانش
نهایة الکمال ۳۳۰

س[۹۰]: من اگر نظر حرامست چه بسی گناه دارم (طیبات ۲۴۰)	۴۰	خ[۹۱]: نکنم ز عشق توبه که سرِ گناه دارم (نهایة الکمال ۳۴۰)
س[۹۲]: برمی زند ز مشرق شمعِ فلک زبانه (طیبات ۲۵۰)	۴۱	خ[۹۳]: شمعِ فلک برآید با آتشین زبانه (تحفة الصغر ۷۰)
س[۹۴]: هرگز نبود سرو ببالا که تو داری (طیبات ۴۴۰)	۴۲	خ[۹۵]: چون می نرسد دست بپایی که تو داری (نهایة الکمال ۳۵۰)
س[۹۶]: تو پری زاده ندانم ز کجا می آئی (بدائع ۱۴۰)	۴۳	خ[۹۷]: باز ای سروِ خرامان ز کجا می آئی (نهایة الکمال ۳۶۳)

استفاده

در تنظیم دورنمای زندگانی شیخ اجل سعدی از کلیاتِ وی که با تصحیح و مقدمه و تعلیقاتِ دانشمندِ گرامی آقای دکتر مظاهر مصفا، استادِ دانشگاهِ تهران منتشر شده و برای دورنمای زندگانی حضرتِ امیر خسرو از تألیف دانشمندِ شهیر جناب آقای دکتر وحید میرزا موسوم به LIFE AND WORKS OF AMIR-KHUSRAU که جزوِ انتشاراتِ دانشگاهِ پنجاب (لاهور) میباشد استفاده شده است.

برای کلمهٔ "ساکن" که در یکی از ابیاتِ غزلهای خسرو آورده شده و در فرهنگِ فوق آنرا ضبط کرده ایم نظرِ ما با مراجعه به یکی از تألیفاتِ قرنِ هفتم هجری "جهان نامه" که مؤلفِ آن با امیر خسرو معاصر بوده است تائید شده. تألیف نیز این کلمه را دربر دارد و دانشمندِ گرامی آقای دکتر محمد امین ریاحی که آنرا تصحیح و با مقدمه و تعلیقات و فرهنگ منتشر فرموده اند کلمهٔ مزبور را "متین و موقر" معنی کرده اند.

سعدی و خسرو

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نمانْد ما را

بارے به چشمِ احسان در حالِ ما نظر کن
کز خوانِ پادشاهان راحت بوَد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگانِ حضرت
حکمش رسد ولیکن حدّے بوَد جفا را

من بے تو زندگانی خود را نمی پسندم
کاسایشے نباشد بے دوستان گدا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاکِ من گیا را

۳

ز دور نیست میسر نظر به روی تو ما را
چه دولتے است تعالی اللہ از قدِ تو قبا را
از آنگہے کہ تو سلطان بہ ملکِ دل بنشستی
نشاطِ خواب بہ شبہا حرام گشت گدا را
ز تیغ کُش بحضورم کہ پادشاہِ بتانی
بدور باشِ فراقم مکُش ز بہرِ خدا را
دریغ جان کہ یکے بیش نیست، ورنہ ز چشمت
بہ نرخِ نیک خریدن توان متاعِ بلا را
خرامشِ سرِ کو کن گہ از گہے بکرشمہ
کہ زیرِ خاک کنی زندہ کشتگانِ بلا را

حالِ نیازمندی در وصف می نیاید
آنگه که باز گردی گوئیم ماجَرا را
باز آ و جانِ شیرین از من ستان به خدمت
دیگر چه برگ باشد درویشِ بی‌نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدارِ آشنا را
نه ملکِ پادشه را در چشمِ خوبرویان
وقعیست، ای برادر، نه زهدِ پارسا را
ای کاش برفتادی برقع ز رویِ لیلی!
تا مدّعی نماندی مجنونِ مبتلا را

۴

مفرّحے کہ طبیبان دہند دوست ندارم
کہ بُرد لذّتِ دردت ز کام ذوقِ دوا را

چو جان دہم قدمے سویم آوری کہ عزیزان
گلے دریغ ندارند خاکِ اہلِ وفا را

نہ من اسیرِ تبانم بہ اختیار ولیکن
گسست می نتواند کسے کمندِ قضا را

نسیم ہم نرسد زو گہے کہ زندہ بمانم
مگر کہ بر سرِ کویش گذر نماند صبا را

بچشمِ خسرو از آنگہ کہ جا گرفت خیالش
ز آبِ چشم بہر سو گلے شگفت صبا را

۵

سعدیٔ قلم به سختی رفتست و نیک بختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

۶

خسرو

۷

امشب سبکتر میزنند این طبلِ بیهنگام را
یا وقتِ بیداری غلط بودست مرغِ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمرِ ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابر گرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریفِ قربت میدهی
جز سر نمیدانم نهادن عذرِ این اقدام را

چون بختِ نیک انجام را با ما بکلّی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگویِ بدفرجام را

بہرِ تو خَلقے میکُشد آخر منِ بدنام را
بس می نیابم، چون کنم وہ این دلِ خود کام را
یک شب بہ بامے دیدمت، آنگہ بیادِ پایِ تو
رنگین بساطے میکنم از خونِ دل آن بام را
خواہم کہ خونِ خود چو می در گردنِ جامت کنم
دانی چہ دولت میدھی ہر ساعت از لب جام را
تا چند ہر دم از صبا در جنبش آید زلفِ تو
آخر دمے آرام دہ دلہایِ بے آرام را
گر آبِ چشمے نیستت بارے کم از نظّارۂ
این دم کہ آتش در زدم بازارِ ننگ و نام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم چاره ای
دوزخ مگر پخته کند این شعله های خام را

من عاشقم ای پندگو نبود گوارانم که تو
از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را

زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن
نتوان لگام از شرع کرد این توسن بدرام را

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم
چون چرخ خنجر میدهد در کشتنم بهرام را

برخیز تا یک سو نهیم این دلقِ ازرق فام را
بر بادِ قلّاشی دهیم این شرکِ تقویٰ نام را

هر ساعت از نو قبلهٔ با بت پرستی میرود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

مے با جوانان خوردنم بارے تمنّا میکند
تا کودکان در پے فتند این پیرِ دُرد آشام را

سرمایهٔ بیچارگی قطمیرِ مردم میشود
ماخولیایِ مهتری سگ میکند بلعام را

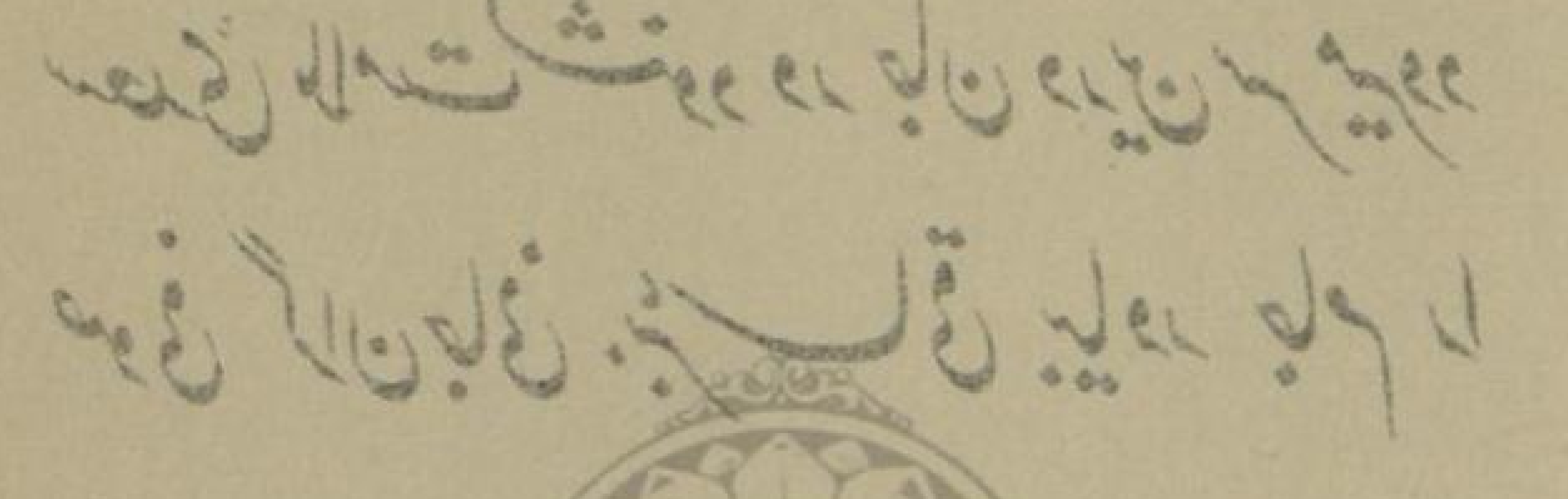
زین تنگنایِ خلوتم خاطر بصحرا میکشد
کز بوستان بادِ سحر خوش میدهد پیغام را

۱۲

خسرو

غافل مباش ار عاقلی، دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایّام را
جائے کہ سروِ بوستان با پایِ چوبین می چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سروِ سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل، منظورِ چشم، آرامِ دل
نے نے دلآرامش مخوان کز دل ببُرد آرام را
دنیا و دین و صبرِ وعقل از من برفت اندر غمش
جائے کہ سلطان خیمہ زد غوغا نماند عام را
بارانِ اشکم میدود وز ابرم آتش میجهد
با پختگان گو این سخن سوزِش نباشد خام را

۱۴



سعدیٔ ملامت نشنود ور جان درین سر میرود
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

خسرو

۱۸

غافلند از زندگی مستانِ خواب

زندگانی چیست، مستی از شراب

تا نپنداری شرابی گفتمت

خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شرابِ شوقِ جانان مست شو

کانچه عقلت میبرد شرّاست و آب

قرب خواهی، گردن از طاعت مپیچ

خواجگی خواهی، سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفته کاروان

ترسمش منزل نبیند جز بخواب

زاد چون از صبحِ روشن آفتاب
ساقیِ خورشید رُو، در دہ شراب
لعل نہ دہی آن عرق در دہ کہ چون
گل بر آرد ہم گل است و ہم گلاب
خرّم آن کو غرق می باشد مدام
چون خیالِ دوست در می ہای ناب
عاشقی با پارسائی ہم خوش است
ہمچنان کافتد میانِ بادہ آب
ہست ما را نازنینے می پرست
کو گہم بریان کند گاہے کباب

۲۰

تا نپاشی تخمِ طاعت، دخلِ عیش

برنگیری، رنج بین و گنج یاب

چشمهٔ حیوان بتاریکی دراست

لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دائم حلقه بر سندان زند

ناگهش روزے بباشد فتحِ باب

رفت باید تا بکامِ دل رسید

شب نشستن، تا برآید آفتاب

سعدیا گر مُزد خواهی بے عمل

تشنه خسپد کاروانے در سراب

نیم شب کامذ مرا بیدار کرد
من ہمان دولت ہمی دیدم بخواب
بیخودے زد را ہم از نے تا بصُبح
خانہ خالی بود و اُو مست و خراب
آخرِ شب صُبح را کردم غلط
زانکہ ہم رویش بُد و ہم ماہتاب
زُلف بر کف شب ہمی پنداشتم
کز بناگوشش برآمد آفتاب
خاست از خواب و شرابم داد و گفت
نوش کُن بر پادشاہِ کامیاب

سعدی

۲۲

شاہ قطبُ الدّین کلیدِ ہفت ملک
کز درش دارد جہانے فتحِ باب

٢٣

ماهرویا رُویِ خوب از من متاب

بی خطا کُشتن چه می بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی

وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درُونِ سوزناک و چشمِ تر

نیمهٔ در آتشم نیمی در آب

هر که باز آید ز در پندارم اوست

تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب

ناوکش را جانِ درویشان هدف

ناخنش را خُونِ مسکینان خضاب

۲۴

ای ترا در دیدهٔ من جایِ خواب
دیدهٔ بی خوابم از تو جایِ آب
شب چو خوابم نیست بهرِ دیدنت
چند سازم خویش را عمدا بخواب
گُل شُد از عکسِ رُخت در چشمِ من
ز آتشِ دل میکَشم زان گُل گلاب
با خیالِ زلف و رویت چشمِ من
نیمهٔ ابرست و نیمی آفتاب
زان لبِ میگون که هوش از من بُبرد
خُون همی گریم چو بر آتش کباب

اُو سُخن میگوید و دل می بَرد
او نمک می ریزد و مردُم کباب
حیف باشد بر چنین تن پیرہن
ظلم باشد بر چنان صُورت نقاب
خوی بدامان از بنا گوشش بگیر
تا بگیرد خامہ ات بُویِ گلاب
فتنہ باشد شاھدے شمعے بدست
سرگران از خواب و سرمستِ شراب
بامدادے تا بشب رویت مپوش
تا بپوشانی جمالِ آفتاب

٢٦

از لبت دارم سوالے چون کنم
تنگ می آید دہانت در جواب
مست گشتم بسکہ خوردم خونِ دل
چون نگردم مست با چندین شراب
ہست خورشیدِ قیامت روی تو
خطّ مشکین دفترِ یوم الحساب
زان قیامت عالمے در جنّت است
بندہ خسرو تا قیامت در عذاب

٢٧

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

خسرو

چه فتنه بود که حُسنِ تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر برنمی توان انداخت
بلایِ غمزهٔ نامهربانِ خونخوارت
چه خُون که در دلِ یارانِ مهربان انداخت
زعقل و عافیت آن روز برکران ماندم
که روزگار حدیثِ تو درمیان انداخت
نه باغ ماند و نه بُستان که سروِ قامتِ تو
برُست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کُن و از دیدهٔ من کنم زنهار
که دُشمنم زبرایِ تو در زبان انداخت

۳۱

چہ تیر بود کہ چشمِ تو ناگہان انداخت
کہ بر نشانۂ دلہایِ عاشقان انداخت

شمایلِ قدِ رعنا و طبعِ موزونت
ھزار فتنہ و آشوب در جھان انداخت

چہ کرد پیشِ رُخت گُل، کہ گلفروش اورا
بدستِ خُود بہ گلُو بستہ ریسمان انداخت

کمالِ حُسنِ تو جائے رسید در عالم
کہ خلق را بہ دو خُورشید در گمان انداخت

وفا و مھرِ تو' اے یارِ بیوفا' مارا
جُدا از خدمتِ یاران و دوستان انداخت

به چشم های تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماهِ آسمان انداخت
همین حکایت روزی به دوستان برسد
که سعدی از پیِ جانان برفت و جان انداخت

۳۲

بہ ہر نفس غمِ عشقت ہزار تیرِ بلا
بہ نزدِ خسروِ مسکینِ ناتوان انداخت

۳۳

مجنونِ عشق را دگر امروز حالتست
کاسلام دینِ لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را هر آنچه که شیرین ترُش کنَد
این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخوانَد حدیثِ عشق
داند که آبِ دیدۂ وامق رسالتست
مطرب همین طریقِ غزل گو نگاه دار
کاین ره که برگرفت بجائے دلالتست
اے مدّعی که میگذری بر کنارِ آب
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست

اے پیر، خاکِ پایِ تو نورِ سعادت است
مقراضِ توبۂ تو چو لایِ شہادتست
ھستیِ تو آن نظام کہ نونِ خطابِ تو
محرابِ راست کرد برایِ عبادتست
دید آنکہ طلعتِ تو و بیداریش نبُود
ہست آن سگے کہ خفتنِ صُبحش بعادتست
تو شمعِ صبح و شعلۂ شوقے کہ از تو خاست
زان ہر یکے شرارہ چراغِ ہدایت است
علاّمۂ کہ معرفتِ انبیاش ہست
اُو را بہ پیشِ تو محلِ استفادتست

زین در کجا رویم که ما را بخاکِ او
واو را بخونِ ما که بریزد حوالتست

گر سر قدم نمی کنمش پیشِ اہلِ دل
سر بر نمیکُنم که مجالِ خجالتست

جُز یادِ دوست ہر چہ کُنی عمر ضایعست
جُز سرِّ عشق ہر چہ بگوئی بطالتست

36

ما را دِگر معامله با ہیچکس نمانْد
بیعے کہ بے حضورِ تو کردم اقالتست

از ہر جفات بویِ وفائے ہمی دمد
در ہر تأنیّت دو ہزار استمالتست

37

در عهدِ تو قیامِ جهان از وجودِ تست
مانندِ صورتے کہ قیامش بماد تست

ہر یک مریدِ تو چو ہلالے ست از رکوع
ہر شب ہلال وار از آن در زیاد تست

بتوان مرید گفت مریدِ ترا کہ اوست
آن مردمے کہ فتنۂ عینِ سعادتست

اُمّید کز تو واصل گردد چو خورد و پیر
خسرو کہ بے وصال چو حرفِ ارادتست

سعدیؔ بشوی لوحِ دِل از نقشِ غیرِ او
علمے کہ رہ بحق ننماید جہالتست

۳۸

خسرو

دردِ عشق از تندرستی خوشترست

ملکِ درویشی زهستی خوشترست

عقل بهتر می نهند از کائنات

عارفان گویند مستی خوشترست

خودپرستی خیزد از دنیا وجاه

نیستی و حق پرستی خوشترست

چون گرانباران بسختی می روند

هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرماندهی

می نماند، تنگدستی خوشترست

۴۰

مفلسی از پادشائی خوشتر است
مفسدی از پارسائی خوشتر است
پادشاہی راست دردِ سر ولے
چون نگہ کردم گدائی خوشتر است
پادشاہان چون بخود ندھند راہ
با فقیران بے نوائی خوشتر است
آدمی چون کبر در سر میکند
باسگ کو، آشنائی خوشتر است
دِل کہ از سودای خوبان بشکند
آن شکست از مومیائی خوشتر است

۴۱

سعدی

۴۲

آشکارا عشقبازی با بُتان
از بسے زہدِ ریائی خُوشتراست
نیست لذّت عشق را بعد از وصال
عشقبازان را جُدائی خُوشتراست
عشقِ دونان خسروا از سر بنہ
عشق با سرِّ خُدائی خُوشتراست

۴۳

عیبِ یاران و دوستان هنر است
سخنِ دشمنان نه معتبرست
مهرِ مهر از درونِ ما نرود
ای برادر که نقش بر حجرست
چه توان گفت در لطافتِ دوست
هرچه گویم از آن لطیف ترست
آنکه منظورِ دیدهٔ دلِ ماست
نتوان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو بحالِ خود باشید
ای برادر که حالِ ما دگرست

شب گذشتست و اوّلِ سحراست

بانگ بُلبل به مے نویدگراست

وقتِ اُو خوش که درچنین وقتے

بادہ بردست و نازنین به براست

کشتیِ بادہ نه بکف، بارے

عُمر از انیسان رود؛ چو برگذراست

چند گوئی که مست و بیخبری

هر که اُو مست نیست بیخبراست

صرفۂ خُشک زاهدان را باد

هر چه پاراست در شرابِ تراست

۴۵

تو که در خواب بوده‌ای همه شب
چه نصیبت ز بلبلِ سحرست

آدمی را که جانِ معنی نیست
در حقیقت درختِ بی‌ثمرست

ما پراکندگانِ مجموعیم
یارِ ما غایبست و در نظرست

برگِ تر خشک می‌شود بزمان
برگِ چشمانِ ما همیشه ترست

جانِ شیرین فدایِ صحبتِ یار
شرم دارم که نیک مختصرست

۴۶

گرچه بدمستی است عیبِ حریف
کَندنِ ریشِ محتسب هُنر است
گر به میخانه مفسدانِ شراب
پادشاهند، بنهٔ خاکِ در است
خسروا چند از گنه ترسی
رو که عفوِ خُدای معتبر است

۴۷

این قدر دون قدر اوست ولیک
حدِ امکان ما همین قدرست

پرده بر خود نمی توان پوشید
ای برادر که عشق پرده درست

سعدی از بارگاهِ قربت دوست
تا خبر یافتست بیخبرست

ما سراینک نهاده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

۴۸

شاخِ گل از نسیم جلوه گر است
وقتِ گلبانگِ بلبلِ سحر است
خار پهلوی گل نشاند از آنک
بانگِ بلبل بگوش‌های دراست
باغ در رقص و جنبش است از آنک
خونِ بسته ز بهرِ نیشتر است
چونکه پیوندِ تست گل، ای خار
نیش در حقِ او نه از هنر است
آخر ای گل نگر ز چندین سیم
که ترا یک دو سه قراضه زر است

سعدی

خلق را یاد میدهد ز شراب
آنکه از لاله کوه کاسه گراست

لاله از می پیاله می گیرد
آنکه پیمانه پُر شود دِگراست

غنچه را بین فراهمی دهنش
گوئیا بوسه جای آن بسراست

چشمِ مستت کُشنده ایست عجب
خوابِ مستش از آن کُشنده تراست

ساقیِ من روانه کُن از کف
کشتیِ من که عُمر برگذراست

۵۳

باغ داد از نشاط و عیش خبر
ای خوش آنکس که مست و بیخبر است
خسروا چند از گنه ترسی
رو که عفوِ خدای معتبر است

دامنِ گل ز ابر پُر گُهر است
باغ را زیب و زینتِ دگر است
غنچه بر باد داد دل، چو کشاد
چشم بر گل که مُو به روی فر است
به یکی جام کش رسید از دور
نرگس افتاده مست و بیخبر است
همه از سرو می پرد بُلبل
نیک یکبارگی بلند پر است
هر چه تسخیرِ کیفَ یحیی الارض
خواند بلبل بخطِّ سبزه در است

۵۵

سعدی

گل ورق راست کرده از شبنم
مهرهٔ آن ورق همه گهر است
دوستان را کنون ز بهرِ نشاط
جانبِ باغ و بوستان گذر است
ورقِ گل اگر لطیف افتاد
خطِّ سبزه از آن لطیف‌تر است
نرود سوی باغ خسرو از آنک
باغِ او بزمِ شاهِ نامور است

۵۸

برمن که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راهِ خرابات کدامست

هرکس بجهان خرمئی پیش گرفتند
ما را غمت ای ماهِ پری چهره تمامست

برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست

دامِ دلِ صاحب نظرانت خمِ گیسوست
وان خالِ بناگوش مگر دانهٔ دامست

با چون تو حریفی به چنین جای درین وقت
گر باده خورم خمرِ بهشتی نه حرامست

مارا چہ غم امروز کہ معشوقہ بکام است
عالم بمرادِ دل و اقبال غلام است
صیدے کہ دلِ خلقِ جہان بود بدامش
المِنّۃ للہ کہ امروز بدام است
از طاقِ دو ابروئِ تو اے کعبۂ مقصُود
خلقے بہ گمانند کہ تا کعبہ کدام است
چشمِ تو اگر خونِ دلم ریخت، عجب نیست
او را چہ توان گفت کہ او مستِ مدام است
خسرو کہ سلامت نکند، عیب مگیرش
عاشق کہ ترا دید چہ پروایِ سلام است

۵۹

با محتسبِ شهر نگوئید مرا کُشت
تا خلق نه دانند که معشوقه چه نامست
دردا که بپختیم در این سوزِ نهانی
و آن را خبر از آتشِ ما نیست که خامست
سعدیؔ مبراندیشه که در کامِ نهنگان
چون در نظرِ دوست نشینی همه کامست

خسرو

کارم چو زلفِ یار پریشان و درهمست
پشتم بسانِ ابروی دلدار پُرخمست
غم شربتی زخونِ دلم نوش کرد و گفت
این شادیِ کسی که درین دور خرّمست
تنها دلِ منست گرفتار در غمان
یا خود درین زمانه دلِ شادمان کمست
زینسان که میدهد دلِ من دادِ هر غمی
انصافِ ملکِ عالمِ عشقش مسلّمست
دانی خیالِ رویِ تو در چشمِ من چه گفت
آیا چه جاست این که همه روزه با نمست

۶۲

خسرو

۶۳

خواهی چو روزِ روشن دانی تو حالِ من
آن تیره‌شب بپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میانِ منستی و دلبرم
پیوندی این چنین که میانِ من و غمست

۶۴

خسرو

یارا بهشت صحبتِ یاران همدمست
دیدارِ یارِ نامتناسب جهنّمست
هر دم که در حضورِ عزیزے برآوری
دریاب کز حیاتِ تو حاصل همان دمست
نے هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمست
بس دیو را که صورتِ فرزندِ آدمست
آنست آدمی که در او حُسنِ سیرتے است
یا لُطفِ صورتیست دگر حشوِ عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
جُز بر دو روی یارِ موافق که درهمست

66

گر باغ پر شگوفه و گلزار خرم است
مارا چه سود، چون دلِ ما بستهٔ غم است
چون بادِ صبح گردِ غم آباد کائنات
بسیار جُسته ایم، دلے شادمان کم است
جُز سیلِ غم نبارد ازین سقفِ نیلگون
مسکین کسے که ساکنِ این سبز طارم است
جُز خونِ دل مدام نباشد شرابِ اُو
هر جا یکے فقیر در اطرافِ عالم است
اهلِ تمیز خوار و حقیرند نزدِ خلق
جاهل بنزدِ خویش بغایت مسلّم است

آنان که در بهار بصحرا نمی روند
بویِ خوشِ ربیع بر ایشان محرّمست
وآن سنگدل که دیده بدوزد ز رُویِ خُوب
پندش مده که جهل در او نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتّفاق
ور هست در مجاورتِ یارِ محرمست
گر خونِ تازه میرود از ریشِ اهلِ دل
دیدارِ دوستان که ببینند مرهمست
دُنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزے مقدمست

۶۸

چشمِ طرب چگونه توان داشتن ز چرخ
کاین خیره گرد نیز ز اصحابِ ماتم است
ز ابنای روزگار وفائی ندید کس
رحمت بر آن کسی که با ایشان نه همدم است
حقّا که یک پیالهٔ دُردی و پایِ خم
خوشتر بسی ز جام و سراپردهٔ جم است
خسرو برو، بکنجِ قناعت قرار گیر
می نوش و سر متاب ز یاری که محرم است

ممسک برایِ مال همه سال تنگدل
سعدیٔ به رویِ دوست همه روز خرّمست

۷۰

خسرو

۷۱

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپایِ طالبِ دوست
که خارِ دشتِ محبّت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی، جور نیست، تربیتست
وگر تو داغ نهی، داغ نیست، درمانست
نه آبروی که گر خونِ دل بخواهی ریخت،
مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست
زعقلِ من عجب آید صواب گویان را
که دل بدستِ تو دادم، خلاف درجانست

رسید فصلِ گُل و باد عنبر افشانست
نگارخانهٔ جانان بهشتِ رضوان است
بسروِ باغ که بیند کنون که در هر باغ
هزار سرو به هر گوشهٔ خرامانست
کنون بسوی چمن بی بهشتیان نروم
که هرچه ذوقِ بهشت است سوی خامانست
عجب که جام نمی افتد از کفِ نرگس
چنانکه او بغنودن فتان و خیزان است
حریفِ معنی گُل را بجان خرد، هرچند
که سهل قیمت و کالای دهر ارزان است

من از کنارِ تو دور اوفتاده‌ام نه عجب
گرم قرار نباشد که داغِ هجرانست

عجب در آن سرِ زلفِ معنبرِ مفتون
که در کنارِ تو خسپد چرا پریشانست

جماعتی که ندانند حظِّ روحانی
تفاوتی که میانِ دواب و انسانست

گمان برند که در باغِ عشق سعدی را
نظر به سیبِ زنخدان و نارِ پستانست

مرا هر آینه خاموش بودن اولیٰ‌تر
که جهل پیشِ خردمند عذرِ نادانست

۷۴

بگوشه های چمن برگِ گُل چو نرمهٔ گوش
دراو بہ قطرہ نگر تا چه دُرِّ غلطان است

زخاره پودے و دامانِ کوه از لاله
کنون ز اطلسِ لعلش نگر که دامان است

زمین بباغ ندید آفتاب از پیِ شاخ
نگر ز خانه که در سایه هایِ بستان است

چنین که نرگس و گُل چشم را بصحنِ چمن
همی نهند، نگر آستانِ سلطان است

شگفته باد گلِ دولتِ تو تا ابد
گُلے که بلبلِ او خسروِ ثنا خوانست

وَمَا اُبَرِّئُ نَفسِی وَلا اُزَکِّیهَا
که هرچه نقل کنند از بشر در امکانست

۷۶

خسرو

چه رویست آن که پیشِ کاروانست
مگر شمعی بدستِ ساربانست
سلیمانست گوئی در عماری
که بر بادِ صبا تختش روانست
جمالِ ماه پیکر بر بلندی
بدان مانَد که ماهِ آسمانست
بهشتی صورتی در جوفِ محمل
چو برجی کافتابش درمیانست
خداوندانِ عقل این طرفه بینید
که خورشیدی بزیرِ سایبانست

بهر بیتے که وصفِ آن رخانست
چو نیکو بنگری شه بیتِ آنست
کمر گه بستهٔ او هست جانم
مرا جانے است آن هم در میانست
ندارم در میانِ تو سخن هیچ
ولی جان را سخن در آن دهانست
بما گر میکند چشمِ تو شوخی
که شوخی شیوه هایِ سر خوشانست
بهر مُو زلفِ تو دارد دو صد دل
چه دُزدے پُر دلے نامهربانست

چو نیلوفر در آب و مهر در میغ
پری رُخ در نقاب و پرنیانست
ز روی کارِ من برقع برانداخت
به یک بار آنکه در برقع نهانست
زهی اندک وفایِ سُست پیمان
که آن سنگین دلِ نامهربانست
ترا گر دوستی با ما همین بود
وفایِ ما و عهدِ ما همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی
که عهدِ وصل را آخر زمانست

دِلم را بُرد و جان را کُشت چشمت
جهانگیر است و هم صاحبقرانست

وفا کردیم و با ما غدر کردند
برو سعدیؑ که این پاداش آنست
ندانستی که در پایانِ پیری
نه وقتِ پنجه کردن با جوانست

خسرو

۸۴

امشب براستی شبِ ما روزِ روشنست
عیدِ وصالِ دوست علی رغمِ دشمنست
بادِ بهشت می گذرد یا نسیمِ باغ
یا نکهتِ دهانِ تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
تا خاطرم معلّقِ آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچار خوشه چین بوَد آنجا که خرمنست

آن خطِّ پُر بلا که در آغازِ رُستن است
با اُو چه فتنه ها که در انبازِ رُستن است

ساکن تری که میدمد آن سبزه بر گلت
نی کاهلے که سبزۂ آن بازِ رُستن است

آغازِ خطّ بما منما و مکُش از آنک
هر آفتے که هست در آغازِ رُستن است

با ما روا مدار که آید برون ز پوست
آن دُشمنِ کُشنده که برسازِ رُستن است

ترسم که رازِ خسرو ازین دل برون دمد
خط با لبت نهفته که در رازِ رُستن است

۲:۱۲

دُور از تو در جهانِ فراقم مجال نیست
عالم بچشمِ تنگدلان چشمِ سوزنست

عاشق گریختن نتواند ز دستِ شوق
هرجا که میرود متعلّق بدامنست

شیرین بدر نمی رود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفعِ مگس بادبیزنست

جورِ رقیب و سرزنشِ اهلِ روزگار
با من همان حکایتِ گاو و دهل زنست

بازانِ شاه را حسد آید بدین شکار
کان شاهباز را دلِ سعدیٔ نشیمنست

خسرو

ای کاب زندگانیِ من در دهانِ تُست
تیرِ هلاکِ ظاهرِ من در کمانِ تُست
گر بر قعی فرو نگذاری تو بر جمال
در شهر هر که کُشته شود در ضمانِ تُست
تشبیهِ رُویِ تو نکُنم من بآفتاب
کاین مدحِ آفتاب، نه تعظیمِ شأنِ تُست
گر یک نظر بگوشهٔ چشمِ ارادتی
با ما کنی و گر نکنی، حکم از آنِ تُست
هر روز خَلق را سر یارے و صاحبے ست
ما را همین سر است که بر آستانِ تُست

۸۸

ای غمزه زن که تیرِ جفا در کمانِ تُست
آهسته تر که دستِ دلم در عنانِ تُست
بنمای رُخ که شاد برآنم ز دیدنت
روزے دو سه که غمزۂ میهمانِ تُست
جانها بباد داد که دائم شکسته باد
آن گیسوئے که بر سرِ سروِ روانِ تُست
داغیست از شرارۂ آهِ کسے مگر
خالِ سیه که بر رُخِ چون ارغوانِ تُست
گر هر زمان بخانۂ دیگر شوی بناز
می زیبدت که هر همه عالم از آنِ تُست

بسیار دیده ایم درختانِ میوه دار
زین به ندیده ایم که در بوستانِ تُست
گر دستِ دوستان نرسد، باغ را چه جُرم
منعی که میرود گنه از باغبانِ تُست
بسیار در دل آمد اندیشه ها و رفت
نقشی که آن نمی رود از دل نشانِ تُست
با من هزار نوبت اگر دُشمنی کُنی
ای دوست همچنان دلِ من مهربانِ تُست
سعدی بقدرِ خویش تمنّای وصل کُن
سیمُرغِ ما چه، لایقِ زاغ آشیانِ تُست

زان می زیم که بر دهن انگشتری نهم
شبها و این خیال برم کان دهانِ تُست
گفتم بکُش که باز رهم، ناوکِ مژه
بنمُود و گفت این همه از بهرِ جانِ تُست
فریادِ خسرو ار شنوی شب بکویِ خویش
رنجه مشو که فاتحهٔ بوستانِ تُست

هر صُبحدم نسیمِ گُل از بوستانِ تُست
الحانِ بُلبُل از نفَسِ دوستانِ تُست

چُون خضر دید آن لبِ جان بخشِ دلفریب
گفتا که آبِ چشمهٔ حیوان دهانِ تُست

یُوسف ببندگیت کمر بسته . بر میان
بودش یقین که ملکِ ملاحت از آنِ تُست

هر شاهدے که در نظر آمد به دِلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکانِ تُست

هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیدهٔ
کو را نشانے از دهنِ بے نشانِ تُست

خسرو

۹۳

از رشکِ آفتابِ جمالت بر آسمان
هر ماه ماه دیدمْ چون ابروانِ تُست
این بادِ رُوح پرور از انفاسِ صُبحدم
گوئی مگر ز طرّهٔ عنبر فشانِ تُست
صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر
بینم که دستِ من چو کمر درمیانِ تُست
گفتند میهمانیِ عشّاق میکنی
سعدیْ بِبوسهٔ زلبت میهمانِ تُست

۹۴

خسرو

۹۵

۹۶

ای یارِ ناگزیر که دِل در هوایِ تُست
جان نیز، اگر قبُول کنی، هم برایِ تُست
غوغایِ عارفان و تمنّایِ عاشقان
حرصِ بهشت نیست که شوقِ لقایِ تُست
گر تاج میدهی، غرضِ ما قبُولِ تو
گر تیغ می زنی، طلبِ ما رضایِ تُست
گر بنده می نوازی و گر بنده می کُشی
زجر و نواخت هر چه کُنی، رأی رأیِ تُست
گر در کمندِ کُفر، و گر در دهانِ شیر
شادی بروزگارِ کسے کاشنایِ تُست

ای آرزوی دیدهٔ دلم در هوای تُست
جانم اسیرِ سلسلهٔ مُشکسای تُست
هستند در دعای رهی جُمله مردمان
بهرِ نجاتِ عشق و رهی در دعای تُست
گه خشم و گه کرشمه و گه عشوه گاه ناز
مسکین کسی که شیفته و مبتلای تُست
تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کُنی
اینک سری که می طلبی زیرِ پای تُست
ما جان فدایِ خنجرِ تسلیم کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکُش رأی رأیِ تُست

هر جا که رُوی زندهٔ دلے بر زمینِ تو
هر جا که دستِ غمزدهٔ بر دُعایِ تُست

تنها نه من بقیدِ تو درماندہ ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلے مبتلایِ تُست

قومے هوایِ نعمتِ دُنیا همی برند
قومے هوایِ عقبی و ما را هوایِ تُست

قوتِ روانِ شیفتگان التفاتِ تو
آرامِ جانِ زندہ دلان مرحبایِ تُست

گر ما مقصّریم تو بسیار رحمتی
عذرے که می رود بامیدِ وفایِ تُست

گفتی که ابر گشت فلانے ز آبِ چشم
این ابر مدّتیست که اندر ہوایِ تُست
دِل رفت و نیز سینہ تہی شُد ز آبِ چشم
اے صبر باز گرد که آن جایِ جایِ تُست
اے خطِّ سبز بر لبِ جانان خضر تُوئی
مارا مکُش چو آبِ خضر آشنایِ تُست
اے قرصِ آفتاب که دُوری ز دستِ ما
آخر لبے ببخش که خسرو گدایِ تُست

شاید که در حساب نیاید گناهِ ما
آنجا که فضل و رحمتِ بی منتهای تُست
کس را بقای دائم و عهدِ مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دائم بقای تُست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
موقوفِ آستانِ درِ کبریای تُست
سعدیْ ثنایِ تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنایِ تو حدِّ ثنای تُست

۱۰۰

خسرو

آبِ حیاتِ منست، خاکِ سرِ کویِ دوست

گر دو جهان خرّمیست ما و غمِ رویِ دوست

ولوله در شهر نیست جز شکنِ زلفِ یار

فتنه در آفاق نیست جز خمِ ابرویِ دوست

دارویِ مشتاق چیست؟ زهر ز دستِ نگار

مرهمِ عشّاق چیست؟ زخم ز بازویِ دوست

دوست بهندویِ خود گر بپذیرد مرا

گوشِ من و تا بحشر حلقهٔ هندویِ دوست

گر متفرّق شود خاکِ من اندر جهان

باد نیارد ربود گردِ من از کویِ دوست

۱۰۲

عمر بپایان رسید در هوسِ روی دوست
برگِ صبوری کراست بی رُخِ نیکوی دوست
گر همه عالم شوند منکرِ ما گو شوید
دُور نخواهیم شُد ما ز سرِ کوی دوست
قبلهٔ اسلامیان کعبه بوَد در جهان
قبلهٔ عشّاق نیست جز خمِ ابروی دوست
ای نفسِ صُبحدم گر نهی آنجا قدم
خسته دلم را بجُو در شکنِ موی دوست
جان بفشانم ز شوق در رهِ بادِ صبا
گر برساند بما صُبحدمی بُوی دوست

گر شبِ هجران مرا تاختن آرد اجل
روزِ قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی دراو
نامه نوشتن چه سود؟ چون نرسد سوی دوست
لاف مزن سعدیا، شعرِ تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

۱۰۴

روزِ قیامت که خلق روی به هر سُو کنند
خسرُوِ مسکین نکرد میل بجُز سویِ دوست

هرچه در رُوی تو گویند به زیبائی هست
وآنچه در چشمِ تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تأمّل کردم
قامتی نیست که چوُن تو به دلآرائی هست
ای که مانندِ تو بُلبُل به سُخندانی نیست
نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا از منِ مسکین نه گُلِ خندان را
خبر از مشغلهٔ بُلبُلِ سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کُنی
صبر نیکست کسی را که توانائی هست

در سرم تا ز سرِ زلفِ تو سودائے ہست
دلِ شیدایِ مرا با تو تمنّائے ہست
در رہِ عشق منہ زاھدِ بیچارہ قدم
گر ز بیگانہ و خویشت غم و پروائے ہست
دل کہ از غمزہ ربُودی بسرِ زلفِ سیاہ
گرچہ دُزدیست سیہ کار، دل آسائے ہست
باغبان تا گُلِ صد برگِ رُخِ خوبِ تو دید
در چمن بیش نگوید گُلِ رعنائے ہست
ہندویِ خالِ مُبارک بر خَت مقبل شد
گشت پرویز کہ در سلکِ تو لالائے ہست

۱۰۸

هرگز از دوست شنیدی که کسی نشکیبد
دوستی نیست در آن دِل که شکیبائی هست

خبر از عشق نبودست و نباشد همه عُمر
هر که اُو را خبر از شنعت و رسوائی هست

آن نه تنهاست که با یادِ تو اُنسی دارد
تا نگوئی که مرا طاقتِ تنهائی هست

همه را دیده برویت نگرانست، ولیک
همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

گفته بُودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدیٔ آن نیست، ولیکن چو تو فرمائی هست

هر شبے در غمِ ہجرت شبِ یلداست مرا
کہ بسالے بجہان یک شبِ یلدائے ہست

چوبِ خشک است بہ پیشِ قدِ تو ہر سروے
گرچہ اُورا بچمن قامت و بالائے ہست

مُردم از حسرتِ دیدار و نگفتی روزے
کہ مرا سوختۂ غم زدہ رُسوائے ہست

دعویِ ہستی و ناموس مکن خسروؔ ہیچ
تا ترا میلِ نظر بر رُخِ زیبائے ہست

دردیست دردِ عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمندِ عشق، بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانینِ عشق را
پروایِ قولِ ناصح و پندِ ادیب نیست

هر کو شرابِ عشق نخوردست و دُردِ درد
آنست کز حیاتِ جهانش نصیب نیست

در مُشک و عُود و عنبر و امثالِ طیّبات
خُوشتر ز بُویِ دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بوَد
ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

بیرون میاز پردہ کہ ما را شکیب نیست
اینک بلند گفتمت از کس حجیب نیست
تا پای در رکابِ لطافت نہادہ ای
اشکم کدام روز کہ پا در رکیب نیست
پیشِ رُخَت کہ بر ورقِ لالہ خط کِشید
گر دفترِ گل است کہ ہم رہ در حسیب نیست
دِل با رُخَت چگونہ نگردد فریفتہ
از صُورتِ تو چیست کہ آن دلفریب نیست
چُون دِل ز دست رفت کہ راہِ اُمید بود
بر چشمِ تُست دیگر و بر کس عتیب نیست

گر دوست واقف است که بر من چه میرود
باک از جفای دشمن و جورِ رقیب نیست
بگرِست چشمِ دشمنِ من بر حدیثِ من
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
سعدیٔ ز دستِ دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

۱۱۲

میلی نمیکند سوی خسرو چو آبِ خضر
با آنکه میلِ آب جز اندر نشیب نیست

اے کہ گفتی ہیچ مشکل چون فراقِ یار نیست
گر اُمیدِ وصل باشد، ہمچنان دُشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آبِ چشمِ من
وین عجب کانوقت می گریم کہ کس بیدار نیست

نوکِ مژگانم بسُرخی بر بیاضِ رُویِ زرد
قصّہء دل می نویسد، حاجتِ گفتار نیست

اے نسیمِ صبح، اگر باز اتفاقے اُفتدت
آفرین گوئی بر آن حضرت کہ مارا بار نیست

بارہا رُوی از پریشانی بہ دیوار آورم
ور غمِ دِل با کسے گویم بہ از دیوار نیست

آفتِ دینِ مُسلمانی جُز آن عیّار نیست
تشنهٔ خونِ مُسلمانان جُز آن خونخوار نیست
ما و عشقِ یار اگر در قبله و در میکده
عاشقانِ دوست را با کفر و ایمان کار نیست
یکقدم بر جانِ خود نه یکقدم . بر دو جهان
زین نکوتر رهروانِ عشق را رفتار نیست
بر تنِ شیرین نظر هم هست بار از نازکی
بر دلِ فرهاد کوهِ بے ستون هم بار نیست
در جهادِ نفس عاشق را کم از غازی مدان
گاهِ سربازی مقام کمتر از عیّار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیثِ خَلق و روی
گر حدیثے ہست با یار ست، با اغیار نیست

قادری بر ہر چہ می خواہی مگر آزارِ من
زانکہ گر شمشیر بر فرقم نہی آزار نیست

احتمالِ نیش کردن واجبست از بہرِ نوش
حملِ کوہِ بے ستون بر یادِ شیرین بار نیست

سرو را مانی، ولیکن سرو را رفتار نہ
ماہ را مانی، ولیکن ماہ را گفتار نیست

گر دلم در عشقِ تو دیوانہ شُد، عیبش مکُن
بدر بے نقصان و زر بے عیب و گل بے خار نیست

117

اے برہمن بارہ ردکردۂ اسلام را
یا چو من گمراہ را در پیشِ بُت ہم بار نیست
چند گوئیدم کہ رو زُنّار بند اے بُت پرست
از تنِ خسروؔ کدامین رگ کہ آں زُنّار نیست

۱۱۸

لوحش اللہ از قد و بالایِ آن سروِ سہی
زانکہ ہمتالش بہ زیرِ گنبدِ دوّار نیست
دوستان گویند سعدیؑ خیمہ بر گلزار زن
من گُلے را دوست می دارم کہ در گلزار نیست

خسرو

دوشم آن سنگدل پریشان داشت

یار دل بُردہ دست بر جان داشت

* دیدہ دُر می فشانْد در دامن

گوئیا آستینِ مرجان داشت

اندرونم ز شوق می سوزد

ورنہ نالیدمے چہ درمان داشت

می نپنداشتم کہ روز شود

تا ندیدم سحر کہ پایان داشت

* درِ باغِ بہشت بگشودند

باد گوئی کلیدِ رضوان داشت

۱۲۰

ترکِ مستم که قصدِ ایمان داشت
چشمِ اُو میلِ غارتِ جان داشت
خونِ من چوُن شراب می نوشید
از دلم هم کبابِ بریان داشت
خسُروا ترکِ جان ببـاید گفت
که به یک دل دو دوست نتُوان داشت

* غنچه دیدم که از نسیمِ صبا
همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گُلی بُلبُلی غزل‌خوان داشت

* رازم از پرده برملا اُفتاد
چند شاید به صبر پنهان داشت

خسرو

۱۲۳

کیست آن لعبتِ خندان که پری وار برفت
که قرار از دلِ دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گُلِ رویش بگُلستان آورد
آبِ گُلزار بشد، رونقِ عطار برفت
صُورتِ یُوسفِ نادیده صفت می کردیم
چُون بدیدیم، زبانِ سخن از کار برفت
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را
که مرادر حقِ این طایفه انکار برفت
در سرم بُود که هرگز ندهم دِل بخیال
بسرت از سرِ من آن همه پندار برفت

برگ ریز آمد و برگِ گُل و گُلزار برفت
سُرخ رُوئیِ رُخِ لاله و گلنار برفت
سرو بشگفت و چمن سبز شُد و نرگس خفت
گو برو از برِ من این همہ چُون یار برفت
نزدِ من بادِ خزان دوش غبار آلُوده
آمد و گفت کہ سروِ تو زگلزار برفت
خواستم تا بروم در طلبِ رفتۂ خویش
یادم آمد رُخِ اُو، پایِ من از کار برفت
در دوید اشک چو بار آمدنِ خویش ندید
دل بنیداخت ہم اندر رہ و خونبار برفت

آخر این مورِ میان بستهٔ افتان خیزان
چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت
به خرابات چه حاجت که یکی مست شود
که بدیدارِ تو عقل از سرِ هشیار برفت
به نماز آمده محرابِ دو ابروی تو دید
دلش از دست ببردند و بزنّار برفت
پیشِ تو مردن از آن به که پس از من گویند
نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت
تو نه مردِ گُلِ بُستانِ اُمیدی سعدیٰ
که به پهلو نتوانی به سرِ خار برفت

خونِ دل گرچه که بسیار برفت، اندک ماند
صبر هرچند که بود اندک، بسیار برفت
باد خارے زرهِ گلرخِ من می آورد
جانم آویخت درآن خار و گرفتار برفت
۱۲۷ هرچه از عقل فزون شد همه عمرم جو جو
اندر این غارتِ غم جمله به یک بار برفت
گِله کرد آن بُتِ شیرین زبرِ خسرو جست
خله کرد آن گُلِ نسرین زبرِ خار برفت

کس این کند که دل از یارِ خویش بردارد
مگر کسے که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبرے دارم از حقیقتِ عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد
که از صفایِ درون بایکے نظر دارد
هلاکِ ما به بیابانِ عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سرِ سفر دارد
گر از مقابل شیر آید از عقب شمشیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

کسے کہ شمعِ جمالِ تو در نظر دارد
ز آتشِ دلِ پروانہ کے خبر دارد
ز مرہمش نشود سُود دردمندے را
کہ زخمِ کاریِ تیغِ تو بر جِگر دارد
ز بیقراریِ زلفت قرار یافت دِلم
بہ زیرِ سایۂ اُو زان سبب مقر دارد
فضیلتے کہ جمالِ ترا است بر خورشید
فضیلتیست کہ خورشید بر قمر دارد
چہ طوطی است خطِ سبزت اے پری چہرہ
کہ تکیہ بر گُل و منقار بر شکر دارد

۲:۲۱

وگر بهشت مصوّر کنند عارف را
به غیرِ دوست نشاید که دیده تر دارد

از آن متاع که در پایِ دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که اُو چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشمِ ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عُمر
کدام عیب که سعدی خود این هُنر دارد

نظر برویِ تو انداختن حرامش باد
که جُز تو در همه عالم کسی دگر دارد

زسوزِ عشقِ تو ام آتشے است در سینہ
کہ اشکِ دیدهٔ چُون ناردان خبر دارد
ز آتشِ دلِ آشفتگان حذر می کُن
کہ دُودِ خاطرِ خسرو بسے اثر دارد

١٣١

کیست آن ماهِ منوّر که چنین می گُذرد
تشنه جان می دهد و ماءِ معین می گُذرد

سرو اگر نیز تحوّل کند از جای بجای
نتوان گفت که زیباتر ازین می گُذرد

کام ازو کس نه گرفتست بجُز بادِ بهار
که برآن زلف و بناگوش و جبین می گُذرد

مردمِ زیرِ زمین رفتنِ او پندارند
کافتابست که بر اوجِ برین می گُذرد

پای گو بر سرِ عاشق نه و بر دیدهٔ دوست
حیف باشد که چنین کس بزمین می گُذرد

شب ز سوزے بر این جانِ حزین می گذرد
شعلۂ آہِ من از چرخِ برین می گذرد

منم و گریۂ خون ہر شب و کس آگہ نیست
با کہ گویم کہ مرا حال چنین می گذرد

سوزم آن نیست کہ از تشنگیم سینہ بسوخت
آنست سوزم کہ بدل ماہِ معین می گذرد

زاہد از صومعہ زنہار کہ بیرون نروی
کہ ازان سوی بلایِ دِل و دین می گذرد

می گذشتی شب و از ماہ برآمد فریاد
کاین چہ فتنہ است کہ بر روی زمین می گذرد

هر که در شهر دلے دارد و دینے دارد
گو حذر کن که هلاکِ دل و دین می گذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
با گمان افتم اگر خود به یقین می گذرد
گر کند روی بما یا نکند حکم او راست
پادشاهیست که بر ملکِ یمین می گذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین می گذرد

۱۳۴

باد از بویِ تو مستست دلیریش نگر
که دوان پیشِ شهِ تخت نشین می گذرد
قطبِ دُنیا که فلک هرچه کند کارتمام
همه در حضرتِ آن رآی متین میگذرد
گر کنی جور وَگر تیغ زنی برخسرو
همچنان دان که همان نیز و همین میگذرد

کی بُرست این گلِ خندان و چنین زیبا شُد
آخر این غورهٔ نوخاسته چُون حلوا شُد
دیگر این مُرغ کی از بیضه برآمد که چنین
بلبلِ خوش سخن و طوطیِ شکّرخا شُد
که در آموختن این لطف و بلاغت آن روز
مردم از عقل بدر بُرد که او دانا شُد
شاخکی تازه برآورد صبا بر لبِ جوی
چشمِ برہم نزدی سروِ سہی بالا شُد
عالمِ طِفلی و جهلِ حیَوانی بگُذشت
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شُد

هر کرا داعیهٔ دردِ طلب پیدا شُد
عاقلان جُمله برآنند که او شیدا شُد

آتشِ عشق ز هر سینه که زد شعلهٔ مهر
گر همه صبحِ مبین است که او رُسوا شُد

پیشِ رفتارِ تو اے آبِ روان از تو خجل
گر نشُد سرو چرا ساکن و پا بر جا شُد

چشمِ نرگس به گلِ رویِ تو می بینیم باز
هم چو یعقوب که از بویِ پسر بینا شُد

از خطا بود که در چینِ سرِ زلفِ تو باد
رفت و زنجیرکشِ سلسلهٔ سودا شُد

عقل را گفتم از این پس به سلامت بنشین
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شُد
پُر نشد چُون صدف از لُولُوِ لالا دهنے
که نه از حسرتِ اُو دیدهٔ ما دریا شُد
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
وقتِ خوش دید و بخندید و گلے رعنا شُد

۱۳۸

ساقیا بادہ بپیمای کہ بدنامیِ ما
بر سرِ کویِ تو افسانۂ کشورہا شُد
دلِ خسرو بہ کجا رفت کہ از تنگیِ عشق
ہمچو نقشِ دہنت گم زدہ ناپیدا شُد

۲:۲۳

سرِ جانان نه دارد هر که اُو را خوفِ جان باشد
بجان گر صُحبتِ جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راهِ مشتاقان بساطِ پرنیان باشد
ندارد با تو بازارے مگر شوریده اسرارے
که مِهرش درمیانِ جان و مُهرش بر دهان باشد
پری رُویا چرا پنهان شوی از مردمِ چشمم
پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دُنیا مگر در پایِ دیوارت
که تا در وقتِ جان دادن سرم بر آستان باشد

۱۴۰

کسے را کاین چنین زُلف و بنا گوش آنچنان باشد
اگر در دیده و دل جای دارد جایِ آن باشد
بلائے گشت حُسنت بر زمین و همچو تو ماهے
اگر بر آسمان باشد بلایِ آسمان باشد
مرا چوُن هر دمے سالیست اندر حسرتِ رُویش
در این حسرت اگر صد ساله گردم یک زمان باشد
بسے خواهم میانت را بگیرم ، وه همی ترسم
که تنگ آئی زمن ، بی آنکه چیزے درمیان باشد
چو از غم پاره شُد جانت رها کُن از لبِ لعلت
بدندان بر کنم چیزے که آن پیوندِ جان باشد

١٩١

گر از رایِ تو بر گردم بخیلِ ناجوانمردم
روان از من تمنّا کُن که فرمانت روان باشد

بدریایِ نعمت غرقم گریزان از همهٔ خلقم
گریزد دُشمن از دُشمن که تیرت در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جایِ حیرتست الحق
که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد

میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمائی
میانت کمتر از مُوئی و مویت تا میان باشد

به شمشیر از تو نتوانم که رویِ دِل بگردانم
و گر میلم کشی در چشم مَیلم همچنان باشد

۱۴۲

بہ بوسے می فروشم جان، بشرطِ آنکہ اندروے
اگر جز مِہرِ خود بینی مرا جان رایگان باشد
جواہر بندے از تن بستہ ہر بندِ زُلفت شُد
بہ بندم دل بجائے گر از این بندم امان باشد
دلِ خود را بزُلفِ چُون خُودے بر بند تا دانی
کہ جانِ چُون منے اندر دلِ شب بر چسان باشد
درُونم ز آتشِ اندیشہ بند از بند می سوزد
عفا اللہ گو، اگر کس راتب اندر استخوان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می رود سعدیؒ
ولیکن شورِ شیرینش بمانَد تا جهان باشد

۱۴۴

ترا از وجهِ دل بُردن ورایِ حُسن آن باشد
که دیگر خوُبرویان را ندانم آنچنان باشد

لبانت آنچنان بوسم که جانم بر لبان آید
کنارت آن زمان گیرم که عُمرم درمیان باشد

تو خوُد کے بر سرم آئی و این دولت دهد دستم
نثارِ خاکِ پایت را کمینه تحفه جان باشد

بیفشان جرعهٔ ساقی، که آئی بر سرم روزے
که خشتِ قالبم خاکِ سرِ کوُیِ مغان باشد

خیالِ قدو رویش را درونِ دیدهٔ جا کردم
که جایِ سرو و گُل آن به که در آبِ روان باشد

۱۴۶

زحالِ زارِ بیماران و زلفِ شامِ شبگیرش
کسے داند کہ چون خسرو ضعیف و ناتوان باشد

چه کسی که هیچ کس را بتو بر نظر نباشد
که نه در تو باز ماند، مگرش بصر نباشد
نه طریقِ دوستانست و نه شرطِ مهربانی
که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد
مکُن ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی
نزنند سائلی را که درِ دگر نباشد
به رهت نشسته بُودم که نظر کُنی به حالم
نکُنی که چشمِ مستت ز خمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد
مژهٔ بخواب و بختی که بخواب بر نباشد

گذرد مهی و یک شب به مَنت گذر نباشد

برود شبی و ما را خبر از سحر نباشد

ز سرِ کرشمه هر دم گذری به سوی دیگر

به دورِ رخ چو ماه ماهی به مَنت گذر نباشد

رسدت، بر اوجِ خوبی اگر آفتاب گردی

که در آفتاب گردش چو توئی دگر نباشد

نتوان ز بعدِ دیدن نظر از تو برگرفتن

نتواند آنکه چشمش بُوَد و نظر نباشد

سُخنِ تو آن حلاوت که شکر تو اُنش گفتن

ز غمِ تو دارد ار نی سخن از شکر نباشد

چه خوش است مرغِ وحشی که جفایِ کس نبیند
من و مرغِ خانگی را بکشند و پر نباشد

نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت
نظرے که سر نبازی ز سرِ نظر نباشد

قمرے که دوست داری همه روز دل بر آن نه
که شبیت خون بریزد که در او قمر نباشد

چه وجودِ نقشِ دیوار و چه آدمی که با او
سخنے زعشق گویند و در او اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدمِ روندگان را
چو به مائےمنے رسیدی دگرت سفر نباشد

150

۱۵۱

خبرم مپرس از من چو مقابلِ من آئی
که چو در رُخِ تو بینم ز خودم خبر نباشد
دلِ مستمندِ خسرو سُخنِ تو پیشِ هر کس
چو قلم فرو نخوانَد اگرش دو سر نباشد

عجبست پیشِ بعضی که تَراست شعرِ سعدی
ورقِ درختِ طوبیست چگونه تر نباشد

152

خسرو

با کاروانِ مصری چندین شکر نباشد
در لعبتانِ چینی این خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم
با تیرِ چشمِ خوبان تقویٰ سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حُسنِ ماه رویان
هرکو به شر کند میل، او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سِرِّ عشق خالی
در پایهٔ جماد است اُو جانور نباشد

۱۵۴

مارا ز کویِ جانان عزمِ سفر نباشد
بی عُمر زندگانی کس را بسر نباشد

وصفِ دهانِ شیرین میگویم و ندانم
در وصفِ او چه گویم کان مختصر نباشد

زلفِ ترا بهر سُو باد افگند از آن رُو
تا بارِ خسته دلها بر یک دگر نباشد

وصلِ تو بی رقیبان هرگز نه شُد میّسر
بی خار و خس کسی را گُل در نظر نباشد

بر آهِ دردمندان خود را سپر نسازی
کاین تیرِ پُر بلا را سهم از سپر نباشد

اِلّا گذر نباشد پیشِ تو اهلِ دل را
ورنه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند باکس اندیشه‌ام توئی بس
جائے که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیبِ عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوقِ اندرونش پروایِ در نباشد
تو مستِ خوابِ نوشین تا بامداد و بر من
شب ها رود که گوئی هرگز سحر نباشد
دل می برد بدعوی فریادِ شوقِ سعدیؔ
اِلّا بهیمه را کز دل خبر نباشد

۱۵۶

برآستانِ شاہی درویشِ بےنوا را
غیر از درِ گدائی راہِ دگر نباشد
باتو کجا رسانَد قاصد سلامِ خسرو
جائے کہ محرم آنجا بادِ سحر نباشد

۱۵۷

تا آتشے نباشد در خرمنے نگیرد
طاعاتِ مدّعی را چندین اثر نباشد

۱۵۸

خسرو

فلک را این همه تمکین نباشد
فروغِ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بُگذرد بر خاکِ پایت
عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مرواریدِ تاجِ خسروانیت
یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقایِ ملک باد این خاندان را
که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آن کو سر بگرداند ز حُکمت
از آن بیچاره تر مسکین نباشد

چمن را رنگ و بُو چندین نباشد
چمن را جعدِ مشک آگین نباشد
لبت را جان نخواہم حاش للہ
کہ جان ہرگز چنین شیرین نباشد
بہ زیبائیٔ رخت را مہ نگویم
کہ مہ را مُشتری چندین نباشد
جمالِ خُوب کے باشد پری را
کہ شب با روز ھم بالین نباشد
ترا ہرگز خُود ای بدعہد و بدمہر
غمِ حالِ منِ مسکین نباشد

عُدو را کز تو بر دل پایِ پیلست
بزن تا بیذقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
وگر باشد چنین شیرین نباشد
خُدایا دُشمنش جائے بمیرد
که هیچش دوست بر بالین نباشد

مسلمانان من آن بت می پرستم
که در بتخانه هایِ چین نباشد
شما دین از منِ بیدل مجوئید
که هرگز بیدلان را دین نباشد
مرا گوئید در هجران مخور غم
کسے بے دوست چوُن غمگین نباشد

امروز در فراقِ تو دیگر بشام شُد
ای دیده پاس دار که خفتن حرام شُد
بیش احتمالِ سنگِ جفا خوردنم نمانْد
کز رقّت اندرونِ ضعیفم چو جام شُد
افسوسِ خَلق میشنَوم در قفایِ خویش
کاین پُخته بین که درسرِ سودایِ خام شُد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیّدم
این دانه هر که دید گرفتارِ دام شُد
گفتم یکی بگوشهٔ چشمت نظر کنم
چشمم در او بمانْد و زیارت مقام شُد

برمن کنون کہ بے تو جہان تیرہ فام شُد
اے شمعِ جان در آی کہ روزم بشام شُد

تو خوش بناز خفتہ کہ عیشت حلال باد
مسکین کسے کہ خواب بچشمش حرام شُد

ہر مُرغ شاد باگُل و ہر سرو در چمن
بیچارہ بُلبُلے کہ گرفتارِ دام شُد

ناز و کرشمۂ کہ کُنی ہر دم اے صبا
می زیبدت کہ پیشِ تو سلطان غلام شُد

در آستانُت لافِ رسیدن کرا رسد
آنرا کہ زیرِ پایِ دو عالم دو گام شُد

ای دل نگفتمت که عنانِ نظر بتاب
اکنونت افکند که زدستت لگام شُد

نامم بعاشقی شُد و گویند توبه کُن
توبت کنون چه فایده دارد که نام شُد

از من بعشقِ رُویِ تو میناید این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شُد

ابنایِ روزگار غلامان به زرخرند
سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شُد

آن مدّعی که دست ندادی ببندِ کس
این بار در کمندِ تو افتاد و رام شُد

گفتی نه تمام بعشق، آرے این سخن
دانی، چو بشنوی که فلانی تمام شد
بدنامیست عشقِ بتان، دُور به زما
آن عاشقے که دُور زما نیکنام شُد
دی آن کلاهِ زہد که صوفی بفرق داشت
بردستِ ساقیِ چو تو امروز جام شُد
خسرو که زیست با ہمه خوبان به توسنی
اینک به نیم چابکِ عشقِ تو رام شُد

شرحِ غمت بوصف نخواهد شُدن تمام
جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شُد

۱۶۸

خسرو

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیشِ تو رفتن نتواند
دُنبالِ تو بُودن گنه از جانبِ ما نیست
با غمزه بگو تا دلِ مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سرِ مجروح
وز وی خبرت نیست که چون میگذراند
بخت آن نکند با منِ سرگشته که یکروز
همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
هرکو سرِ پیوندِ تو دارد بحقیقت
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

170

من سرو ندیدم که ببالایِ تو ماند
بالایِ تو سروے است که گل میشگفاند
بگُذار که این عاشقِ دِلسوخته بے تو
یک لحظه نمانَد که بیک جای بماند
ترسم که بکامِ دلِ دُشمن بنشینم
با آنکه فلک با تو بکامم بنشاند
فریاد که از تشنگیم جان بلَب آمد
کس نیست که آبے بلبِ تشنه رساند
فریاد که بیداد زحد بردی و از تو
فریاد رسے نیست که دادم بستاند

امروز چه دانی توکه در آتش و آبم
چون خاک شوم، باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانیِ مشتاق
گویند که نالیدنِ بلبل به چه ماند
گل را همه کس دست گرفتند و نخواند
بُلبُل نتوانست که فریاد نخواند
هرساعتی این فتنهٔ نوخاسته از جای
برخیزد و خلقی متحیّر بنشاند
در حسرتِ آنم که سرومال بیکبار
در دامنش افشانم و دامن نفشاند

دیوانهٔ در سِلسله گر بویِ تو یابد
دیوانه شود ، سِلسله درهم گسلاند
وقت است که بیدار شود دیدهٔ بختم
وز چنگِ غم و درد و عذابم برهاند
آسان شود این مشکلِ درویشِ تو امشب
کاحوالِ جهان جمله بیک حال نماند
ما بندهٔ خسرو که بسختی بنهد دِل
هم عاقبتش بخت بمقصود رساند

سعدی تو در این بند بمیری و نداند
فریاد مکُن یا بکُشد یا برهاند

خسرو

اینان مگر ز رحمتِ محض آفریده اند
کارام جان و اُنسِ دل و نورِ دیده اند
لطف آیتیست در حقِ اینان و کبر و ناز
پیراهنے که بر قدِ ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لبِ لعل بویِ شیر
شیرین لبان نه شیر که شکّر مزیده اند
پندارم آهوانِ تتارند مشک ریز
لیکن بزیرِ سایهٔ طوبیٰ چریده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کاین حوریان بساحتِ دُنیا خزیده اند

اہلِ خرد کہ از ہمہ عالم بریدہ اند
داند خرد کہ از چہ بکنج آرمیدہ اند

دانندگان کہ وقتِ جہان خوش بدیدہ اند
خوش وقتشان کہ گوشۂ عزلت گزیدہ اند

محرم درونِ پردۂ مقصود نیستند
جز عاشقان کہ پردۂ عصمت دریدہ اند

برتر بجہان جمازۂ ہمّت کہ کاہلند
آن بختیان کہ سدرہ و طوبیٰ چریدہ اند

در بیضہ پرّ مرغ بروید برون تر آی
کت پر دہد، گر آن بہ بلندی پریدہ اند

آبِ حیات در لبِ اینان بظّنِ من
کز لوله‌هایِ چشمهٔ کوثر مکیده اند
دستِ گدا بسیبِ زنخدانِ این گروه
نادر رسد که میوهٔ اوّل رسیده اند
گُل بر چنند روز بروز از درختِ گُل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند
عذریست هندوِی بُتِ سنگین پرست را
بیچارگان مگر بُتِ سیمین ندیده اند
این لطف بین که با گلِ آدم سرشته اند
وین رُوح بین که در تنِ آدم دمیده اند

جان نیز نیست با دگران این گروه را
کز بهرِ عزمِ عالمِ وحدت پریده اند
نا رفته ره رونده بجائے نمیرسد
ناچار رفته اند رہ، آنکه رسیده اند
وان جان کنان که در غمِ مالست جانشان
جان داده اند و پارهٔ خاکے خریده اند
خسرو مگوی بد که درین گنبد از صدا
خلق آنچه گفته اند همانرا شنیده اند

آن نقطه‌های خال چه شایان نشانده اند
وین خطّ‌های سبز چه موزون کشیده اند
بر استوای قامتشان گوئی ابروان
بالای سرو راست هلالی خمیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند
سحرست چشم و زلف و بناگوششان دریغ
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده اند
زایشان توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده اند

١٨٠

یاران که زخمِ تیرِ بلایت چشیده اند
با جانِ پاره از همه عالم رمیده اند
بس زاهدانِ شهر کز آن چشمِ پُرخمار
سبحه گسسته اند و مصلّا دریده اند
ترسندگان بجورِ دلت یار نیستند
مرغانِ دشت دان که بسنگی خمیده اند
بنمای شکلِ خود که بسی خون گرفتگان
جانها بکف نهاده بدیدن رسیده اند
تر دامنان کسان شُده اند از تو کز صفا
دامن ز سلسبیل و ز کوثر کشیده اند

دامن کشانِ حسُنِ دلآویز را چه غم
کاشفتگانِ عشق گریبان دریده اند
در باغِ حُسن خوشتراز اینان درخت نیست
مرغانِ دل بدین هوس از بر پریده اند
با چابکانِ دلبر و شوخانِ دلفریب
بسیار در فتاده و اندک رهیده اند
هرگز جماعتی که شنیدند سرِّ عشق
نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کُنی
ساکن که دامِ زلف بر آن گستریده اند

۱۸۲

جاروبِ آستانِ تو معزول شد زکار
زان جعدہا کہ بر سرِ کویت بریدہ اند
آنانکہ عاشقانِ ترا طعنہ میزنند
معذور دارشان کہ رُخت را ندیدہ اند
یابند زین پس از غزلِ خسروِ اہلِ دل
سوزے کہ در فسانۂ مجنون شنیدہ اند

گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل
پس زاهدان برایِ چه خلوت گُزیده اند
نادر گرفت دامنِ سودایِ وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند
در خاکِ ره نشستنِ سعدی عجب مدار
مردان چه جایِ خاک که برخون طپیده اند

رندانِ پاکباز که از خود بریده اند
در هرچه هست حسنِ دلآرام دیده اند
خود بین نیند زانهمه چون چشمِ مردمند
روشندل اند از آنهمه چون نورِ دیده اند
چُون رهروان ز منزلِ هستی گذشته اند
بی خویش رفته اند و بمقصد رسیده اند
آزاد گشته اند بکلّی ز هر دو کون
وز جان و دل غلامیِ جانان خریده اند
با غم نشسته اند و ز شادی گذشته اند
از تن رمیده اند و بجان آرمیده اند

سعدی

از گفتگویِ نیک و بدِ خلق رسته اند
تا مرحبائے از لبِ دلبر شنیده اند
خسرو چه گوئی از خُم و ساغر که میکشان
جایِ شراب ساغرِ وحدت کشیده اند

۱۸۸

یار باید که هرچه یار کند
بر مرادِ خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غمِ دوست
پیشِ بیگانه زینهار کند
بارِ یاران بکش که دامنِ گل
آن برد کاحتمالِ خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست
نیکنامی در او چه کار کند
شهربندِ هوایِ نفس مباش
سگِ شهر استخوان شکار کند

هر که دل با غمِ تو یار کند
تیغ را بر سر اختیار کند
هر کسے را محل کجا که قدم
در رهِ عشق استوار کند
چون تو برقع برافگنی ایّام
صحنِ آفاق پُرنگار کند
ور بجولان درآری اشهبِ حُسن
چشمِ خورشید پُرغبار کند
در وصالِ تو تا بصد فرسنگ
غم ز نزدیکِ من فرار کند

هر شبے یارِ شاہدے بودن
روزِ ہشیاریت خمار کند
قاضیِ شہرِ عاشقان باید
کہ بیک شاہد اختصار کند
سرِ سعدیٔ سرای سلطانست
تا در آنجا کسے گذار کند

190

اندر آن آرزوست خسرو نیز
که شبی بر درت قرار کند
بس ز لعلِ تو بوسه ها دزدد
بر رکابِ تو تا نثار کند

۱۹۱

خوبرویانِ جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهانِ ملاحت چو بنخچیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظرے کن بمنِ خستہ کہ اربابِ کرم
بضعیفان نظر از بہرِ خدا نیز کنند
عاشقان را زبرِ خویش مران تا برِ تو
سر و زر ہر دو فشانند و دُعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دلِ من عیب مکُن
کاین گناہیست کہ در شہرِ شما نیز کنند

192

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند
دل بر آن مهر نه بندی که جفا نیز کنند
چند گویند که گه گه بدلش میگذری
این حدیثے است که بهرِ دلِ ما نیز کنند
عالمے را نَکُش از غمزه که تُرکان بخدنگ
گر بکُشتند، بسے صید رها نیز کنند
عاشقان گرچه ترا بهرِ جفا بد گویند
از پیِ چشمِ بدِ خلق دعا نیز کنند
هجر مپسند، چو دانی که وکیلانِ سپهر
دوستان را بهم آرند و جفا نیز کنند

بوسهٔ زان دهنِ تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطائی بچه‌ٔ از تو خطا نیست عجب
کانکه از اهلِ صوابند خطا نیز کنند

گر رود نامِ من اندر دهنت، باکی نیست
پادشاهان بغلط یادِ گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یادِ تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

۱۹۴

منعمان گرچه برانند گدا را از در
گه گهے حاجتِ درویش روا نیز کنند
سویِ خسرو نگهے کُن بطفیلِ دگران
کاہلِ دولت نگهے سویِ گدا نیز کنند

195

سروِ بلند بین که چه رفتار میکند
وآن ماهِ محتشم که چه گفتار میکند
آن چشمِ مست بین که بشوخی و دلبری
قصدِ هلاکِ مردمِ هشیار میکند
دیوانه میکند دلِ صاحب تمیز را
هرگه که التفات پری وار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او
وآن سُست عهد روی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوهِ عاشقان
خفتست و عیبِ مردمِ بیدار میکند

197

شوخی نگر که آن بُتِ عیّار میکند
دل را به بندِ زُلف گرفتار میکند
هردم بشیوهٔ ز کسے می بَرد دلے
در حلقه هایِ زلف نگونسار میکند
دشمن دریغ بود که ره یافت پیشِ دوست
حیفست گل که همدمِ خار میکند
انکارِ عشقبازیِ ما می کنند خلق
ما خاکِ آن کسیم که این کار میکند
تا دید شیخ رونقِ بازارِ عاشقان
هر بامداد خرقه ببازار میکند

من طاقتِ شکیب ندارم ز رویِ خوب
صوفی بعجزِ خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ رویِ نیکوان
صد بار توبه کرد و دِگر بار میکند
سعدیٔ نگفتمت که خَمِ زلفِ شاهدان
دربندِ او مشو که گرفتار میکند

۱۹۸

جز عقلِ عاقلان نکند صید چشمِ تو
مست است و قصدِ مردمِ ہشیار میکند
در خوردِ دوست نیست نثارِ سرِ و ترا
خسرو سرے کہ دارد ایثار میکند

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کارِ من از عشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی
از راهِ عقل و معرفتش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از در درآیدم
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لبِ شیرین گزیر نیست
ور کوهِ محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمی شود نفسی آبِ چشمِ من
سیماب، طرفه نبوَد، اگر بی سکون شود

هر شب دلم ز دستِ خیالت زبون شود
تا حالِ من بعاقبتِ کار چون شود
خونریز گشت مردمِ چشمت چو ساقئے
کز دستِ وی قرابۂ می سرنگون شود
بارانِ اشک خانۂ چشمم خراب کرد
دستم هنوز زیرِ زنخدان ستون شود
تا با کمالِ حسن چو ماہے برآمدی
هر شب بچرخ کاهشِ من بر فزون شود
یک ره اگر چو کبک خرامی بسویِ باغ
گر کبک ببندت بتگِ پا برون شود

دم در کَش از ملامتم ای دوست زینهار
کاین دردِ عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفرانِ چهرهٔ من لاله‌گون شود
دیوارِ دل بسنگِ تعنّت خراب گشت
رختِ سرایِ عقل بیغما کنون شود
چون دورِ عارضِ تو بر انداخت رسمِ عقل
ترسم که عِشق در سرِ سعدیٰ جنون شود

دل را بسوختی و هنوز از برایِ تو
سوگند میخورد که به آتش درون شود
یکبارگی خیالِ تو ما را زبون گرفت
زینگونه کس چگونه کسے را زبون شود

۲۰۳

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خطِ یار آید
گلی بدست من آید چو روی تو هیهات
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
ز گلستان جمالش نصیب خار آید

۲۰۴

بهار بے رُخِ گلرنگِ تو چه کار آید
مرا یک آمدنت به که ده بهار آید
اگر دو اسبه در آید به گردِ تو نرسد
گُلِ پیاده که او بر صبا سوار آید
خیالِ روی تو از دیده می رود بیرون
اگر نه از مژه پالیش بنوکِ خار آید
مرا چو موی سرت ساخت چشمِ جادویت
که موی سر زپیِ جادوئی بکار آید
هزار کُشته بفتراکِ گیسو آویزان
همی رود چو سوارے که از شکار آید

طمع مدار وصالے کہ بے فراق بود
ہر آینہ پسِ ہر مستیئے خمار آید
مرا زمانہ ز یاران بمنزلے انداخت
کہ راضیم بہ نسیمے کزان دیار آید
فراقِ یار بیکبار بیخِ صبر بکنُد
بہارِ وصل ندانم کہ کَے ببار آید
دلا اگرچہ کہ تلخست بیخِ صبر ولے
چو بر امیدِ وصالست خوشگوار آید
پس از تحملِ سختی اُمیدِ وصل مراست
کہ صبح از شب و تریاق ہم ز مار آید

غمِ تو بارِ گران است، لیک چون از تُست
دلم گران نشود، گر هزار بار آید
توئی مرادِ دل و کے بود ز آمدنت
مرادِ خسروِ بیچاره در کنار آید

۲۰۷

ز چرخِ عربده جو بس خدنگِ تیرِ جفا
بجست و در دلِ مردانِ ہوشیار آید
چو عُمرِ خوش نفَسے گر گذر کنی بر من
مرا ہمان نفَس از عُمر در شمار آید
بجز غلامیِ دلدارِ خویش سعدیؒ را
ز کار و بارِ جہان گر شہیست، عار آید

۲۰۸

خسرو

کاروانِ شکر از مصر به شیراز آید
اگر آن یارِ سفر کردهٔ ما باز آید
گو تو باز آی که گر خونِ منت در خوردست
پیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید
نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار
چیست تا در نظرِ عاشقِ جانباز آید
من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عُمر
کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید
اگر این داغِ جگرسوز که بر جانِ منست
بر دلِ کوه نهی، سنگ به آواز آید

باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید
لیک از آنگونه که او رفت کجا باز آید
رفت و باز آمدنش تا بقیامت نبوَد
ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
ای صبا از سرِ آن کوی غبارے بمن آر
مگر این دل که زجا رفت بجا باز آید
یارب این سرو در آن باغ نه تنها مانده است
باز پرسم خبر از بادِ صبا باز آید
چند روز است کزین سو گذرے می نکند
باز گوئید مگر جانبِ ما باز آید

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید
هر چه از صورت عقل آید و در وهم و قیاس
آن که محبوب منست از همه ممتاز آید
گر تو باز آئی و بر ناظر سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید

خسروا رفتنِ او نہ زپیش آمدنست
بدعا ساز، خدایا بدعا باز آید

سعدی

بسرِ من اگر آن طرفه پسر باز آید
عمرِ من هرچه برفته است ز سر باز آید
زو نبودم بنظر قانع و می کردم ناز
کارِ من کاش کنون هم بنظر باز آید
ماهِ من رفت که از حسن بشکلے دگر است
وه که ماہے برود شکلِ دگر باز آید
ہوش و دل رفت ، بجان آمدنش میخواہم
چہ کنم چیزے از آن رفتہ مگر باز آید
برد ای صورتِ آن چشم که در چشمِ منی
که زرفته است زکویش زسفر باز آید

سعدی

دیده چندان بکفِ پایِ سفیدش مالم
کہ سیاہش کنم از مالش اگر باز آید
طرفہ تیریست کہ بر سینہ زند ہجرانش
کز جگر بگذرد و ہم بجگر باز آید
گاہِ گریہ رسد آنم بکمر، باز رود
باز چون گریہ کنم تا بکمر باز آید
خبرے ہم نفرستاد کہ گر باز رود
خسروِ بے خبر آخر بہ خبر باز آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در میان آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جانِ شیرینی بتلخی رفته از اعضا
الا ای جان بتن باز آ، وگرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتے فصلے بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاقِ خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آبِ فرات، آنگه که جانِ تشنه بیرون شد
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید

۲۱۸

سحرگاہان کہ باد از سویِ گُل عنبرفشان آید
چو گُل جامہ درم کانم زگُل بویِ نشان آید
نگارا دیدہ در رہ ماندہ امٔ وین آرزو در دل
کہ یارب نازنین یارے چو تو برمن چسان آید
حذر کن از دمِ سردِ گرفتاران، مباد آن دم
کز اینسان، تند بادے برچنان سروِ روان آید
غمت ہر شب رسد در کشتنمٔ وانگہ امان یابم
کہ از بہرِ شفاعت را خیالت درمیان آید
بدینسان چون زید عاشق کہ از بہرِ خراشِ آن
زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید

من ای گل دوست میدارم ترا کز موی مشکینت
چنان مستم که گوئی بوی یارِ مهربان آید

نسیمِ صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کزان جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناهِ تُست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید

خطا گفتم بنادانی که جوری می کند عذرا
نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیّتی دارد که سر تا سینه بشکافی
دگر بارش بفرمائی بفرقِ سر دوان آید

مکش چندین مسلمان را که جانے ماندہ در قالب
نہ آن مرغیست جان کو باز سوی آشیان آید
برسم بندگی بپذیر خسرو را چہ کم گردد
بہ سلک بندگانت گر غلامے رایگان آید

۲۲۱

زمینِ باغ و بستان را بعشقِ بادِ نوروزی
بباید ساخت با جورے کہ از بادِ خزان آید
گرت خونابہ گردد دل ز دستِ دوستان سعدی
نہ شرطِ دوستی باشد کہ از دل بر دہان آید

۲۲۲

خسرو

۲۲۳

آن نه عشقست که از دل بدهان می آید
وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
گو برو در پسِ زانویِ سلامت بُنشین
آنکه از دستِ ملامت بفغان می آید
کشتیِ هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
چشمِ رغبت که بدیدارِ کسے کردی باز
باز برهم منه، ار تیر و سنان می آید

سبزه ها میدمد و آبِ روان می آید
ابر چون دیدهٔ من گریه کنان می آید
از پسِ گشتنِ صحرا و لبِ جوی و چمن
هوسے در دلِ هر پیر و جوان می آید
سروِ بالایِ من از من شده، زانم ناخوش
که به گلزار بسے سروِ روان می آید
جان کَشم پیش و جهان هم اگرم دست دهد
اندر آن راه که آن جانِ جهان می آید
نه همانا که من امشب بکَشم تا بسحر
کای صبا از تو مرا بویِ فلان می آید

عاشق آنست که بیخویشتن از ذوقِ سماع
پیشِ شمشیرِ بلا رقص کنان می آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
کاین خدنگ از نظرِ خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان اُنس گرفتست مرا
که ملالم ز همه خَلقِ جهان می آید
شرطِ عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
سعدیا این همه فریادِ تو بے دردے نیست
آتشے هست که دُود از سرِ آن می آید

اینک آن شوخ همی آید و خلقی بیهوش
مرده را مژده رسانید که جان می آید

بنه ای باد فزون بارِ غبارش زین پیش
که گرانبار دل و جانِ کسان می آید

کوهِ غم دارم و یک لحظه برون می ریزم
بر دلِ نازکش آن نیز گران می آید

خسروا دست بفتراکِ اُمیدِ که زدی
توسنی دان که نه در ضبطِ عنان می آید

زینهار از دهانِ خندانش
و اتشِ لعل و آبِ دندانش
مگر آن دایه کاین صنم پرورد
شهد بودست شیرِ پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حُور در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش
چاهے اندر رهِ مُسلمانان
نیست الّا چهِ زنخدانش

لب نگر وان دهانِ خندانش
وان خمِ طرّهٔ پریشانش
روی چون بامدادِ تابستان
زلف همچون شبِ زمستانش
تیرِ بالایِ او نخست مرا
از گشادِ زهِ گریبانش
دامن از ماهی کشد امروز
چنگِ ما روزِ حشر و دامانش
کوفته ماند شخصِ چون زرِ من
از دلِ سختِ همچو سندانش

چند خواهی چو من برین لبِ چاه
متعطّش بر آبِ حیوانش

شاید این روی اگر سبیل کند
بر تماشا کنانِ حیرانش

بسکه در خاک می طپند چو گوی
از خمِ زلفِ همچو چوگانش

لاجرم عقل منهزم شد و صبر
که نبودند مردِ میدانش

ما دگر بی تو صبر نتوانیم
که همین بود حدِّ امکانش

۲۳۰

چون فرو برد در دلم دندان
جان فرستم بمزدِ دندانش
دلِ من گشت خون و خونِ دلم
آب شُد در چهِ زنخدانش
خسروا پرسشی بکن که بدل
خار دارم ز نوکِ مژگانش

۲۳۱

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

خسرو

۲۳۳

من اگر نظر حرامست چه بسی گناه دارم
چه کنم نمی توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن
نه قرارِ زخم خوردن نه مجالِ آه دارم
نه فراغتِ نشستن نه شکیبِ رخت بستن
نه مقامِ ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشیند نظری کند برحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبولِ عامی و صلاحِ نیکنامی
چو بترکِ سر بگفتم، چه غم از کلاه دارم

نکنم ز عشق توبہ کہ سرِ گناہ دارم
چہ کنم نمی توانم دلِ خود نگاہ دارم
چو نیائی و نیاید ز رہی جز آنکہ پیشیت
جگرے بخاک ریزم نظرے براہ دارم
ز فراق شہر بندم بکدام سو گریزم
کہ بگردِ قلعۂ جان ز بلا سپاہ دارم
شبکے ز سوزِ سینہ کنمت چو شمع روشن
ہمہ تیرگی کہ در دل ز شبِ سیاہ دارم
چہ کنم کہ آبِ حسرت نکنم روان ز مژگان
کہ بسینہ ز آتشِ دل ہمہ دودِ آہ دارم

تنِ من فدای جانت سرِ بنده و آستانت
چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم
چو ترا بدین شگرفی قدمِ صلاح باشد
نه مروّتست اگر من نظرِ تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستارهٔ برآمد
که دگر نه عشقِ خورشید و نه مهرِ ماه دارم
مکنید دردمندان گله از شبِ جدائی
که من این صباحِ روشن ز شبِ سیاه دارم
چو نه رویِ خوب دیدن گنه است پیشِ سعدی
تو گمانِ نیک کردی که خود این گناه دارم

۲۳۶

چو فرو شدم بطوفان، چه کنم جفایِ دیده
چو گذشت آبم از سر، چه غمم کلاه دارم
مکُش، ار بنامهٔ جان رقمِ وفا نوشتم
نه منِ سیاه نامه بجز این گناه دارم

برمی زند ز مشرق شمعِ فلک زبانه
ای ساقیِ صبوحی در ده میِ شبانه
عقلم بدزد لختی، چند اختیارِ دانش
هوشم ببر زمانی، تا کی غمِ زمانه
گر سنگِ فتنه بارد، فرقِ منش سپر کن
ور تیرِ طعنه آید، جانِ منش نشانه
گر می بجان دهندت بستان که پیشِ دانا
ز آبِ حیات بهتر خاکِ شرابخانه
آن کوزه بر کفم نه کابِ حیات دارد
هم طعمِ نار دارد، هم رنگِ ناردانه

شمعِ فلک برآید با آتشین زبانه
ساقیِ ناسلمان در ده میِ مغانه
کشتیِ من روان کن مانا کرانه یابم
دریایِ غم ندارد چون هیچ جا کرانه
می نیم‌خوردِ خود ده ور پارهٔ برنجی
دل برلبِ تو دارم بی خواستن بهانه
نی نی که از رُخِ خود بیهوش کن که بارے
یکدم خلاص یابم از محنتِ زمانه
رو تا رویم بیرون دستم بگردنِ تو
تو بیخودِ صبوحی من بیهشِ زمانه

صوفی چگونه گردد گردِ شرابِ صافی
کنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولتِ قیامت
بگْشکیبد اسبِ چوبین از سیف و تازیانه
صوفی و کنجِ خلوت، سعدیٔ و طرفِ صحرا
صاحب هُنر نگیرد بر بی‌هُنر بهانه

۲۴۰

ای مه غلامِ حسنت چون در خمار باشی
نی روی خواب شُسته نه موی کرده شانه
مطرب برودِ خود زن دستے بابرِ باران
وین زهدِ خشکِ ما را تر کن بیک ترانه
خسرو خرابِ مطرب، تو مستِ ناز و سرخوش
هان در چنین نشاطے یک رقصِ عاشقانه

هرگز نبوَد سروِ ببالا که تو داری
یا مه بصفایِ رُخِ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شبِ دل سوختگان را
روشن کند این غُرّهٔ غرّا که تو داری
حورانِ بهشتی که دلِ خَلق ستانند
هرگز نستانند دلِ ما که تو داری
بسیار بود سروِ روان و گلِ خندان
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بوَد زور
با ساعدِ سیمینِ توانا که تو داری

چون می نرسد دست به پائے کہ تو داری
ہم زانکہ شوم خاکِ سرائے کہ تو داری
بازند جہان را بیکے داو، بنازند
من ہردو ببازم بدعائے کہ تو داری
زنہار نجوئی دلِ آزردۂ ما را
ای بادِ صبا گشتہ بجائے کہ تو داری
گر بد نکنی دل، تنِ تو تن نتوان گفت
جانے است نہان زیرِ قبائے کہ تو داری
افسوس بود جورِ تو بر ہر دل و جانے
من دانم و من قدرِ جفائے کہ تو داری

سحرِ سخنم در همه آفاق ببردند
لیکن چه زند با یدِ بیضا که تو داری
امثالِ تو از صحبتِ ما ننگ ندارند
جایِ نگسست این همه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند، آن میل به بُستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست
تا سر نرود در سرِ سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرفِ دوست
سودے نکند حرص و تمنّا که تو داری

۲۲۴

صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد
آن نرگسِ مخمورِ بلائے کہ تو داری
خسروِ بزبان توبہ و در دل می و شاہد
احسنت ازاین صدق و صفائے کہ تو داری

تو پریزاده ندانم ز کجا می آئی
کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
مثلِ این روی و نشاید که بکس بنمائی
سرو با قامتِ زیبایِ تو در مجلسِ باغ
نتواند که کند دعویِ هم بالائی
در سراپایِ وجودِ تو هنر نیست که نیست
عیب آنست که بر بنده نمی بخشائی
بخدا بر تو که خونِ منِ بیچاره مریز
که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی

۲۴۶

۲۴۷

باز ای سروِ خرامان ز کجا می آئی
که برایِ دلِ دیوانهٔ ما می آئی
میکُشد هجر و رهِ آمدنت می طلبم
نیست فرمانِ تو جانا به کجا می آئی
گر زجا میروی از خویش نباشد عجبے
عجب این است که چون باز بجا می آئی
ای خوش آن کُشته که شد درتهِ شمشیرو بزیست
گر در آن دم تو به نظّارهٔ می آئی
سوزت ای عشق همه خرمنِ جانها سوزد
شرم ناید که برین برگِ گیا می آئی

بے رخت چشم ندارم کہ جہانے بینم
بدو چشمت کہ ز چشم مرو ای بینائی
نہ مرا حسرتِ جاہست و نہ اندیشۂ مال
ہمہ اسباب مہیّاست تو در می بائی
بر من از دستِ تو چندان کہ جفا می آید
خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آئی
دیگرے نیست کہ مہرِ تو دراو شاید بست
چارہ بعد از تو ندانیم بجز تنہائی
ور بخواری ز درِ خویش برانی ما را
ہم چنان شکر کنیمت کہ عزیزِ مائی

زندگانیت ہمی سازد و آنم خسرو
آخر این کوی فلانست کہ تا می آئی

من از این در بجفا روی نخواهم پیچید
گر ببندی تو بروی من و گر بگشائی
چه کند داعیِ دولت که قبولش نکنند
ما حریصیم بخدمت، تو نمی فرمائی
سعدیا دفترِ انفاسِ تو بس دل ببرد
بچنین زیورِ معنی که تو می آرائی
بادِ نو روز که بویِ گل و سنبل دارد
لطفِ این باد ندارد که تو می پیمائی

خسرو

۲۵۱

۲:۴۲

فهرستِ تصحیحاتِ متن

(ترتیبِ کلمات در فهرست زیر و همینطور در فرهنگ الفاظ و معانی پیوست به آن طبق شمارهٔ غزل است که میانِ دو هلال آورده شده است. س نشانهٔ سعدی و خ نشانهٔ خسرو و شمارهٔ اول عددِ مسلسلِ غزل در مجموعهٔ حاضر و شمارهٔ دوم شمارهٔ بیت است.)

غلط		صحیح
نیایم	(خ ۱:۵)	نیابم
پادشاهی	(خ ۱:۱۵)	پادشائی
هجر	(س ۲:۱۶)	حجر
نصیحت	(س ۶:۱۶)	نصیبت
جُسته	(خ ۲:۲۴)	خسته
دلے	(خ ۲:۲۴)	ولی
چو	(خ ۶:۲۶)	چه
بودی	(خ ۷:۲۶)	پودی
کو	(خ ۴:۲۸)	گو
آغاز	(خ ۱:۳۰)	انبار
ناز	(خ ۲:۳۰)	باز

غلط		صحیح
کسی است که در	(خ ۴:۳۰)	کشنده که بر
بر	(خ ۵:۳۳)	مر
نیارم	(س ۵:۳۶)	نیارد
جلیب	(خ ۳:۴۱)	حسیب
نتصان	(س ۴۲)	نقصان
درزمان	(س ۳:۴۴)	درمان
مهر در سینه از میان برداشت	(خ ۱:۴۵)	چشمِ او میلِ غارت جان داشت
میجوشید	(خ ۲:۴۵)	می نوشید
وزدلم هم شرابِ بریان داشت	(خ ۲:۴۵)	از دلم هم کبابِ بریان داشت،

غلط		صحیح
غنچه را دید چون نسیمِ صبا	(خ ۴۵ : ۵)	غنچه دیدم که از نسیمِ صبا
دو دوست	(خ ۴۵ : ۷)	دووست
مردان	(س ۴۶ : ۹)	مردن
چلیست	(خ ۴۷ : ۹)	جست
عدف	(س ۵۲ : ۷)	صدف
گو کس	(خ ۵۵ : ۹)	گو اگر کس
درینحدیثم	(س ۵۷ : ۵)	درین حدیث
قفا	(س ۶۳ : ۲)	جفا
شاهد	(س ۶۷ : ۱۱)	شایان
مردن	(س ۶۷ : ۲۳)	مردان
جادهٔ	(خ ۶۸ : ۴)	جمازهٔ

غلط		صحیح
چریده	(خ ۶۸ : ۶)	پریده
او	(خ ۸۰ : ۱)	تو
از	(خ ۸۲ : ۴)	ار
بیش	(خ ۸۷ : ۷)	پیش
کز	(س ۸۸ : ۳)	گر
رهِ	(خ ۸۹ : ۳)	زهِ
که	(س ۹۰ : ۱۰)	چو
می بر	(س ۹۲ : ۱)	بر می
روز	(خ ۹۳ : ۶)	روی
بر	(خ ۹۵ : ۴)	بد
همپالائی	(س ۹۶ : ۶)	هم بالائی

(اشتباهاتی که در برابرِ تصحیحاتِ فوق نشان داده شده در نسخه های چاپی وجود دارد و بعضی از آنها در نسخه های خطّی نیز دیده شده. تفصیلِ این مطلب درینجا مقصودِ ما نیست. در غزلِ خسرو بشمارهٔ مسلسل ۲۵ مصراعِ ثانیِ مطلع بدین قرار: "مهر دیرینه از میان برداشت" چنانکه در نسخه های چاپی آورده شده از یک غزلِ دیگر است با ردیفِ مختلفی که مصراعِ اوّل در آنجا چنین است: "یارِ من دل ز دوستان برداشت"، مطلعِ مزبور را از رویِ نسخه هایِ خطّی که در دیباچه اسم برده ایم تصحیح کردیم.)

فرهنگِ الفاظ و معانی

ساکن حلیم الطبع و سنگین و باوقار (خ ۱۲: ۲)

معشوقه محبوب، دوست (س: ۲۰: ۶)

همه‌چیزی هرچیز (س: ۲۳: ۱۰)

خامان ساده رویان (خ: ۲۶: ۳)

حضرت درگاه، دربار (س: ۴۲: ۴)

کم زدن تقلیل یافتن (خ: ۵۳: ۷)

آفتاب گردش دورِ شمس (خ: ۵۸: ۳)

(س: ۴۲: ۸)

احتمال تحمّل (س: ۶۳: ۲)

ننگ عزّت و ناموس و آبرو (س: ۸۱: ۳)

صورت تصوّر (س: ۸۱: ۷)

از بهرِ شفاعت را بهرِ شفاعت، برای شفاعت (خ: ۸۵: ۴)

توسن اسبِ سرکش (خ: ۸۷: ۹)

مفسدی رندی، خطاکاری، گناهگاری، (خ ۶: ۲)

مفسدان رندان (خ ۷: ۲)

حضرت دربار، درگاه (س: ۱: ۳)

دورباش عصایِ نقیب (خ: ۲: ۳)

زبهرِ خدا را برایِ خدا

ماخولیای مهتری جنونِ تفوّق و امارت (س: ۲: ۴)

قطمیرِ مردم کسے که درپے آزارِ مردم باشد۔ قطمیر اسمِ سگِ اصحاب کهف است۔ (س: ۲: ۴)

بلعام یک عارف بزرگ و مرتاضِ زمان

پیش از اسلام (س: ۴: ۴)

کم گے مرا، گے برایِ من (خ: ۵: ۵)

گواران گوارا (خ: ۵: ۷)

مفسد رند